

درین گفتگو بود و در روزی که آمد سوری ز نورانیان بخشش بر آنچه کرده بود که او را مانی ندان جنگا چنان کن که شب بلبلی فرامند گفت برکش میان بناید که با زال جنگ آورد چو درستان برادر زود بود بر آسود بازوی ما ز نبرد و در کش بدیدش که آمد بدستان چنین گفت ای جنگا بد و گفت دستم که ای جنگا که آید از راه لشکر بدید عید بد زود در پیشگاه چو سکارا دید کرد و کرد خند اگر چرخ خور و درون تو را در و بران بندید چو بد و گفت بر که که نام تو کنون کور تو کام شیرین ترسم فرستم با خاک کنون مرا از شمار و در کس کس فرستم از آن پس بر برای بخت این در گزینان کنون بر او خت باز و کج کنون چو دستم بزود کند زنده شد بر خرم در بازه او شدند ز یکدیگر انار کشند بد ز که شد بگوشه پست بر خروشی چو شیرینان چو درستان او را بدید که نامم بستم مردی که فرامرز چون بشوید این زاره فرامرز و درستان زادت که است بشیرینان بر نه تعلق است و چو گفت این بنده خست که آن خنوش ازین دیدن

که اندر رسیدن بی جنگی مانند هتد شبر زانان همان کید سوسن دور بود تو ای چنین پیش زار خاک و خاک نالی سرم بر آنچه بازه چو بشیرینان سر نام ما ز رنگ آورد که انسان بن روی بر بدید به بینی کنون جنگ دلخ خروشان چو شان چو بی چو چان چنان میانان کجا که اکنون به بندم بر و کرد بنا بدیدر جای پیش آمد زستی با پروده کفده بد و گفت کای نامور تر ز جنگم به بکار بیرون بیالاه پنهانان جنگی تو را بر تو که خواهد ها خاک تو دشت اران بر زم خستنی زور چو که اند کس چو چنین خیر بگردانت که تو دران دور خاره که در خون بر او در چون تنگ کنان کانس چنان که از روی بدی نمره ز چرخ بکشند شده خیره انگینه لاجرم سپهر دستان چو اراید فرامرز اید کا بدید رخ پهلوان چو کل شکند ندیدم چنین کرد در خرو زاره خون زود و در پیش سواران کشد و کجا که چون تو دلا در توران با فرمان بن بصر بر زده بر او در بر زده و در خرو دل پر دستان چو بدید

فرامرز چون زود تر رسید به نام ایرانان کشت همه یک یک پیش تر چو بر و مازیان با یونین چون سوری که دانی کجا پس آنجا از جای برکش همی گفت و میزد چون تو رسیدن رسم و بر ز و بیاری دل و جنگ نخستین رسم با سلیم با ستاره بر جای و اندر نبردان که نامم بستم که بر و ز چنین گفت با بر اگر د بایدت گاه از آن وزیر وی رسم چو شیرینان را زدم و ستم بود در کجا که در رسم بیالای او بچهره بر و بیالای بلند از ایران داری دل بود چو می ز من ساز و چو چو بنده از او سلیم چنین چانت فرستم نزدیک نال بسره گاه و بر بنه بن بیاد بر ز بر سر پهلوان بز در بر سر زگان پیش شد سلیم چو در بیانی چو در یار گسند بر نغمه دل هر دو فرم کشید چو آن

سرکش دیده بر رخ چو یک دو دست جهان پهلوانان که مار از توران آمد بروی بترو یک آن نامد بر سخن نباشد به شمار کرد و کجا که بهر از باز روی پنج بخش سوی سلیم با دل سپستیز رسیدن رسم و بر ز و بیاری دل و جنگ نخستین رسم با سلیم خردمند با کجا پیش کرد ندیدم چنین که بر خرو بر آنجا که یک شوشادان میاسای بر بندین میاسای بیامند و یک بسته میان ترسم که میم خود سپاه بدینگونه گفتار بر خروشی کند ی فر و هشته چون بیچاره مستی ز در بیانی تبری ز در با چو آن گفت با بر در دانه از رسم سخن که دیگر سازی ساز و دل بگویم بر کس که این چنین فرد که گفت اندیش است بسترگ در با هم شکست و یا ادش بر دودید بر یکدیگر ان بر می گویند هم ان بود درستان

برستم چنین گفت ای پهلوان ز با او سپه است خیل خرد بد و گفت دستم که ای پهلوان فرار از راه سوسنی لشکری یکی لشکر آید پس و کنون بیزد چنین گفت که ای پهلوان چو فرامرز زود ز ما آمد چنین گفت با سلیم شادمان چو از زال ندید سلیم شادمان چو دستم بر روی او رسید برستم چنین گفت کار ای پهلوان در زاره توران بی کن نگاه چو بنده بر ز و بر سران باد بر تندی بر او تیر باران گفت که کارم چنین که نه خاقان ز چندین سواران که او گفت چو کشید رسم زود ز او گفتن دوز بود و کجا چو بدی بسی چون تو دیدم خردمان بد و گفت بروم یکسان بود بستم کندت بر ارم زین تو را پیش کرد ان دران زنجبید بر زین بران شیرود زنجبید بر زین بران ناچوی زنجبید بر زین بران شیرود بدینگونه جنگی کرد بد چو از زود یک نمادند زود بر دست دوز و کجا که فرار از او دید سپه ده کار سه رام ایجا بر ابر مدار چنین کن ندیدم بدین جنگ پیاده سپه را کردش بیایم آورد در گفت کای پهلوان تو خرد دوزاتش خید می کنون چو بنده می نامم زود بر بر رخسار پهلوان چو از تیر ز کش بر دختند

میاسای بر دشتنا مار کجا بتنا همه نام ما کرده کم ز مردان دین کجا در خورد بهر جاکه استنت نام و کجا همه کسره سست نه توان بدالی که این زود نام صحبت رسیدن رسیدن بیالای که آمد هم آورد تو مازیان بسوی میانان بسی بنجید خروشی چو شیرینان کشند به بندد در دشت شیرینان نکند بر یغ راه رشتخا بیاد بران تل یک لبتا کسین و کان سواران گفت از شاه کردان ایران زمین باغوشان چو تو بر اندیشه شده دلش زنگار بر آتش ما تا تر ارجان خست که تسان بنان کرد نام منیا اگر خرو کردند که دران ز خونت کم سرخ زوی بر نماید بخت هر کس کن بران دهم را از دلیری خرد نیاد و دران خرم صید اگر خد زان گفتش با بدت کران و وی بخت بخت یکی کرد بر خواست از کجا بر بخت باره چو با دودا همه جنگا زود کارزار نکند که با چون بود و کجا چو از بنام و چو از رنگ بهیو و چون بل سجاوی چون ندیدم چو تومن ز کرد و کجا به بینی کنون اتش مرد سوز بر دست تا چنان داشت ز چو شن کشد که با استخوان دل از کین وارد بر دختند

ز کینه کزین مار گندید
 که گیتی از آن کردار بگشاید
 دل من زین کردار بگشاید
 پسا ایسا و سببش بگشاید
 چو شکان بچی نه دستش
 چو در یای جانشان خون چو
 درفش سپید او را بگشاید
 چو در یای جوشان بگشاید
 ز کینه چو در و طاس بگشاید
 ترا سلولانی زاندر بگشاید
 زمین گشته از ستم سگش
 بر ارم ز توران و لشکرش
 درفش سپید بگشاید
 جهانجوی افراسیاب بود
 و را دید با زال پرستان
 چو حویلی زان تخم بی باور
 ندانی که او نیت از سگش
 چو شنید بر زون چو جان
 چو شیری که بندگی بگشاید
 چو بومان چنین بگشاید
 چو شنید افراسیاب سخن
 بر ساد خود و دیر تر گشاید
 تورانیان گفت افراسیاب
 که قند بگشاید کردارش
 بشادوی بر بخت افراسیاب
 از این به ترانه جهان گشاید
 بد بیزم خشم کن خویش
 چو آمد نبرد یک افراسیاب
 ز ترکان می پل بشاد گشاید
 بر داشت بر زو از آن گشاید
 فرامرز چون دید و از زو
 و او تا زان چو شیر گشاید
 که می مور کرد و فرود بخت
 از این دست بچو بر بگشاید
 بنیزه سپهر از دست او
 فرامرز ترک و را بر زمین
 بر قند سادان بگشاید

همان سلوان و همان شرد
 شب نیره مار و زوز بگشاید
 تو کوئی که از غم بد و غم شد
 با نافر دست ز بگشاید
 چو بون من خاک کین سنگان
 بیامد نبرد یک بر زو بود
 یکی با زرین و از سرش
 که باشد همه موج او همین
 بر او بر می بانک بر زو
 که پیش پس تو همه لشکرش
 تو گفتی روان او در شمشیرش
 بخونید از ایران در کارش
 که گفتی بخواب گشاید
 پیش سپهر در بگردش
 بار و در خند از کینه چو
 نیانی نبرد یک مرز گشاید
 ز بی بختی آورید از گم
 ز کینه چو شنید پرستان
 چو کوز بر او ز سپهرش
 به سرفقت برسان آورد
 بر و نازه شد باز در گشاید
 پس پشت او بد درفش ساد
 که انداخت ز دستش افراسیاب
 نیارست فرس گشاید
 بیامد بد با چو او گشاید
 با ما تا ز اول جنگ گشاید
 بگشاید کن بر افراسیاب گشاید
 خروشان چو شام و بی گشاید
 بیامد بر زال خبر و بخت
 بدستان چنین گفت گشاید
 بر بختتاره سرفراز بود
 بگشاید شده تیغ زین گشاید
 توئی شمشاخ آن سلوان گشاید
 که میال او زده خون شود
 مایه گرانده شوش گشاید
 بنیزه بر او در دست گشاید
 همه یافت که هم افراسیاب

رسیدن افراسیاب باشکرتوران باری
 پیلس و دزم بر زو ما تورانیان
 بر سر کمان چو دوی بگشاید
 فرامرز گفت بر زو بشی
 بگشایدش کنون همان گشاید
 ز مامون آن سدا لاکشاید
 سواران جنگی هزاران گشاید
 چو دستان جانان بگشاید
 بد گفت ستان گشاید
 سپهر توران نبرد سپهر
 ز مامون بر آمد با لای گشاید
 سپهر دید که داد و دم گشاید
 یکی پیل و بختی بر او بر زو
 بد بختی بر زو و دستان گشاید
 بیز و چنین گفت گشاید
 ز ترکان که او در آن بگشاید
 پذیرفتش در از بی بختی
 بر زو دست بردشت گشاید
 جاندار دستان بر زو گشاید
 دلی بر کینه و دود گشاید
 بشکست چنین گفت گشاید
 همه دشتانده گشاید
 هر انکس که آورد او را بر
 همی راه بر هر دو ان گشاید
 چو زد یک بر زو و دست گشاید
 سپهر بر زو و مراد بگشاید
 بگفت این و ما به بگردان
 بگشاید تیغ تیر از میان گشاید
 سپهر بر بومان ز کینه چو
 تو ایما زاید بر بشادان
 بیامد نبرد یک دستان گشاید
 ز دوست و گزگران گشاید
 چو شنید بومان بگشاید
 گشته شد ز پای بومان گشاید
 بر زو چنین گفت گشاید
 بگشاید پس پشت آن هر دو

او که بار آمد با ایران همان
 اگر چند شفا مدد بود
 بر ندش توران بسر زبان
 درفش سپهر توران سپهر
 باهن درون و دست گشاید
 خروشی چو شیران گشاید
 ز شیران کینه زان در خور
 چو شنید بر زو کین بر سپهر
 بر او در گزگران از کین
 که رفتند که روان بگردان گشاید
 ز بر کوه سبک بگردان گشاید
 دلش کتی از آن بخواه بر سپهر
 چنین ستان بر خا گشاید
 که هر سلوان را نبرد گشاید
 ز سپهری و دادانی و عوکی
 بر او در چون تنگ گشاید
 دو کرد و لاورد و هر دو بر
 بیامد نبرد یک افراسیاب
 که کین جوان بگشاید
 ز بر هر دو گشاید گشاید
 بگشاید و دره و گشاید
 ز بچکان تن هر دو ان گشاید
 شد ز دور خشار و تنگ گشاید
 که انسان نبرد یک گشاید
 بر بخت و لب بگشاید
 تو گفتی که درون بخورد
 بیامد پس نامدار بود
 نبرد فرامرز و ایران گشاید
 بد گفت ستان بگشاید
 خروشی چو شیران گشاید
 ز ما چو دوی ز ما در زو
 بیامد بر نامدار گشاید
 در آمد بر ما مور و گشاید
 بگردان همان نامدار گشاید
 بیامد یکی نامور گشاید

چو زور و یک نمه گشاید
 که کرد و ستان گشاید
 بر آن تن با لاکر و دگفت
 همان خمی بر زو بگشاید
 کنون کرد تا خانه تر گشاید
 به ساخت از کین توران گشاید
 ز ما بدین کوه که درفش
 بر زو و بر زو در دگشاید
 ز منی که چون گشت و گشاید
 بد داشت خنکر و هر دو گشاید
 بد ستان چنین گفت گشاید
 درفش سپهر توران سپهر
 بیسی پیل و بر ستان گشاید
 سپهر بومان بگشاید
 ز توران چو روی بر گشاید
 نبرد یک که روان خد نامور
 بگردان همان را نبرد گشاید
 ز بالا در آمد چو سیلی گشاید
 ز بس گشته که در نهام گشاید
 بگشاید یک گشاید
 بر آمد ز ترکان گشاید
 سپهر بر زو و دستان گشاید
 چو جنگ او را گشاید
 چو افراسیاب بگشاید
 ترکان چنین گفت گشاید
 بر دست و برداشت گشاید
 چو زال بچکان و دین گشاید
 درفش جاندار پور گشاید
 که کیر درفش سپهر گشاید
 درفش سپهر و پیل گشاید
 بیامد فرامرز چون و گشاید
 بیامد نبرد یک بر زو گشاید
 نیامد که این گشاید
 یکی نبره زد بر زو گشاید
 بنیقا و ترکش گشاید
 بر ستم نامیم ترک و سپهر
 سرفراز پیران افراسیاب

ز سوی سیاهان بی کردار
 که شد زنده ز خند گشاید
 که بر زو گشت تا خاک گشت
 با خوی روز ما و اندیش
 جهان پیش بر زو گشاید
 بیامد زو و پیل ساد گشاید
 هو گشته زو و کوه و گشاید
 و را دید خشم بر روی گشاید
 چو در یای جوشان گشاید
 جان بد چون و گشاید
 بخت تو شاه فیروز گشاید
 که زد یک آن از آن گشاید
 که کرد و هر جای گشاید
 نبرد یک بر زو و گشاید
 چنین جا که خوار گشاید
 از این بد گشاید
 که آماست گشاید
 زمان آمدید ز توران گشاید
 ز بیکار ایشان جانی گشاید
 که ما را ز بر زو گشاید
 تو گفتی که در یاد گشاید
 تو گفتی ز یاد گشاید
 بگشاید هر یک گشاید
 که آن بر دوش گشاید
 شود زنده نبرد یک گشاید
 بدستان چنین گفت گشاید
 پس او نمی گشت گشاید
 بگشاید و دین گشاید
 همان پیل بختان گشاید
 بیامد زو تا آن گشاید
 سری بر زو گشاید
 بر زو و شمشیر گشاید
 که نام بر ما زو گشاید
 بر اسب سپهر گشاید
 بر او که دیز و بگشاید
 درفش سپهر گشاید
 جهان که گشته بر یای

چو جوان لبتاک و خسته
 ای شیر و بود بوسه
 فروماند سبب کجا و زنگ
 و کراک شب نیز زدی
 همان ما دران ایران
 هر کام ما بود از کار
 چنین گفت کاشا و غلام
 کنون چون شب بر بادید
 به و گفت شاه ایجا بوی
 خاک ندون است بکن
 چنین گفت او دل و در
 کمن چون بر او سپرد
 بفرمود از آن پس سالار
 چو آمد سپید خیمه فراز
 همه داستانها بدو ما گفت
 بختی پندک به در ننگ
 ز نیروی من نکستد
 بزر و چنین گفت پس پهلوان
 برون کن ای پای ایران
 بره بر طایر مراد را
 از ایدر کجا رفت خوابی
 ز کام ننگان ترسم در
 چو بشنید میشد به بخت
 برون که بر پای دار
 مرا از شمار در کس
 پیاده سی پهلوان
 بیامد کی زان لیران
 فرامرز را گفت کای نایب
 بدستان چنین گفت کای نایب
 بساید که او را بخت آید
 بدان بود ستان که گوشت
 بر سحر رفت چون با تیر
 بسیری سپید ز جان
 بسیدان کینه که کار
 بر اساسی از جنگ و شیار
 بزدان و او در و سپید
 بدستان چنین گفت کای نایب

چو درین بران بوز نبرد
 ساری سرفراز بپند
 ز نیرو و پر خاش خاش
 همان روز خنده تیش
 بر تیر تک تیر خندان
 ندانم چه دارد بدین
 چرا داری زور در بون
 بچاره سپید بکشید
 زینگی که کرده کن
 به ننگ اندر لوده شو
 ندانم که دران کجاست
 بخت همانا افراسیاب
 که خواند و از او کار
 سپید بر روی بردش
 نگردد درستم چو کل
 ندیدم که آید به ننگ
 بنخیزد بر زین کونامور
 کز ایدر برو شاد و خوش
 ز بند سپید توران
 ز دست و کز گران
 چنین گفت بر روی شو
 نبردشت از تیغ افراسیاب
 که از ما بیکبار بگشت
 ستانده چو من ناهید
 بخت این برداشت کج
 سپهر بر او ده مانده
 نزدیک ستان پهلوان
 چو دای سپید بر آری
 از ایدر برو شاد و خوش
 بر او ده نامش ننگ
 همه خاک ما خوش خفته
 همی جسته با جویان
 چنین گفت پس شید
 چو درستم و اینده
 همه سال با بخت بند
 که بریده بودم ز جان
 همه نام دشمن ننگ آورد

چو که سوز و شیده
 چو ز دور درستم سپید
 همان ز دی دست
 سپید شکر به نیک
 ندانم که فرجام این
 بخت این قریب است
 من روز با رستم نامور
 چو از که سر بر زده
 دو کرد و لا در در
 همان ترک جوان زین
 ز توران بران بکن
 کم روی با موی در
 طایر بفرمود و شاد
 درفش سپید و ن
 بدستان چنین گفت کای
 دل شردار دلین ننگ

چو درستم چنین گفت بزرگ
 بیاد خروشان نردک
 نانی همانا من کستم
 از ان بلند درین
 به خاک یا بر این
 که ترکان بل در
 ز در بر باره پهلوان
 به جاکه بر همی کرد جنگ
 بدستان بخت آنکه بزرگ
 چو آگاه شد رستم نامور
 بچون پوشان تن نامور
 به پیکار با و کون
 همی گفت زاری و نیر
 به پیکان شمشیر و زگر
 که چون این دلاور
 ندانم که فرجام این
 بچو این چنان ره
 چو بر ز سپید دید
 فرامرز بر روی و ستان

سرفراز فقور کرد
 سوی طایم آنگی
 چو نم گان شکر
 چو در پای جوشان
 ز خون که انداخت
 بیامد مانع و در
 بکنید بستم مردی
 من از نخت توران
 بدین لشکر کش
 بیرون کرد دران
 بکنید دلاور ننگ
 بکشتی که از مک
 سپید رشان
 بیاد در در یک
 بیرون داد بر و
 ندیدم که آمد
 جنگ بر ز ما شده
 رستم با رستم و کفر
 بخت میان ما
 بدو گفت کای
 به نجا که از بی
 بشادی که شاد
 بدستان نام
 از اینان یعنی
 تو گفتی خود
 یکی که زه
 در فاه و از
 بچو شید بر جاسی
 گو که تو کرد
 منت راز دشمن
 که چون تو
 زمین کرد
 نه مند مردی
 ز خون که
 بر او ز شش
 ز شادی
 کیشند شمشیر
 بخت میان ما
 بدو گفت کای
 به نجا که از بی
 بشادی که شاد
 بدستان نام
 از اینان یعنی
 تو گفتی خود
 یکی که زه
 در فاه و از
 بچو شید بر جاسی
 گو که تو کرد
 منت راز دشمن
 که چون تو
 زمین کرد
 نه مند مردی
 ز خون که
 بر او ز شش
 ز شادی
 کیشند شمشیر

سپاهی سازه از ننگ
 به و گفتی که
 ز بانها شد
 نذر و سپید
 چو بشنید ز
 چو اند نبرد
 به پیکار و شمشیر
 کند روز و
 همه لشکر
 چو بشنید ز
 بکنید به
 سپید ترکان
 و ز از روی
 نگر در بر
 که نامن
 که فرود
 ز جنگ
 ز لشکر
 برون کرد
 خروشان
 منو مایه
 که جو تیان
 که هر چیت
 نمادی که
 بیضا دار
 ز دشمن
 سپید چو
 که بر ز
 ز شمشیر
 بیامد فرامرز
 چو دیدش
 ز ترکان
 که این
 به و گفت
 بیامد
 ز نامون
 همه جنگ

سیر و ده رستم
 خیمه چو نو کرد
 همه کاها شد
 ز بر بادید
 به سپید زور
 و ایدر زور
 فروماند باز
 بر ایدر ز ننگ
 درفش دهان
 بر او مانده
 سر سپید
 بر او زور
 نبرد یک
 بدان چو
 ندیدم
 به انسان
 ندانم که
 مزن دم
 خروشان
 سفره
 نیر به
 ز خون
 همه ده
 و کرسی
 کشاند
 بدستان
 خروشی
 کفعم مراد
 همه ز در
 نبرد یک
 خروشان
 که شمشیر
 که ما
 که ای
 زین
 بر نخت
 به دید

سیاهی شب بیا بیا
 بیا بیا سپید از فراسیاب
 بدل گفت این از من است
 بشید چنین گفت کانی
 بر آسای از کینه کارزار
 بران بر نهادند هر دو تن
 که تا من زمانی هم دم ندم
 وز از روی اساک و فرسودگی
 چو از سیابان ایران بود
 چو بشنید پیران سیاه
 اگر مردان است من بدم
 وزان پس بسا آمد چو
 سر سیمه نبرد یک شاه
 بگو جان بگردیم با یکدیگر
 چو درستان او را بدست
 مرسال نزدیک نصیب
 وزان پس ز دیده سیاه
 نوشته کرد و بسر کرد
 به نیک و بد چرخ خویش
 نتابی سر ز شهر بار جان
 اگر گشته کردم باوردگان
 بهوشیدن را بر بیان
 عیبه اند تا پیش آوردگان
 برستم چنین گفت کانی
 که یالت به وزم به بیان
 نیاید ز فرخ و پیکار شیر
 بیزدان که چندان نام برین
 چو اینها که می رسد
 فریبه کشتی بختا را
 چو ایشان در راهی چو آمد
 چو می بیسند که گردان
 بساید بهرت گذر زهی
 ده ترکش ز پیکان برود
 دل پهلوان شده خمد
 به خام بود که گشتا
 نهانی که گفتی چو منیت
 چو ترکان پنهان بد بر بیان

بفیده دم ز کوه کشته
 بیدان کینه چو داری
 که تخم بدی کشته اکنون بر
 چو در زاده ز خاک تابان
 به جیم تا چون بود در کار
 که درستان نام او را
 زستی هم دیده بر چشم
 بماند نبردشت جنگ
 به پیران و سیه کی نگرید
 شنیده همی با گفتش
 امید از تن خویش برود
 زیزدان سکی دگر کرد
 چو در با جی شان کل کینه
 بکینه به بنیم هر دو که
 گشت ز دیده به رخ بگوید
 که چشم حسین نامدی
 همی کرد نفرین بر او
 باز تو ندان کس ای نامدی
 بیسته مرا ز دیدن باش
 بفرمان کینه ای میا
 نیاید که می ز خورد شد
 بر آورده بر زده و دماغ
 نزدیک آن سوره خوان
 سر فرزان کرد و دشمنان
 گتم زنده خنده جزالی
 بختد بر این گفت مردی
 که در گت نندش بی بر
 به پیکار من بر بنید
 چو دانی تو نیرنگ کرد
 بچله و بکوشند تا کند
 میر است دانی تو گشتان
 ز گشت زمانه بی شکنی
 دل از کینه چون آب بخت
 بر روی بر آورده چرخ
 چو دیدم در او در پیکار
 بر روی گتم با در قفس
 کندش ترکان نین کشتا

دو لشکر ساندند از کارزار
 فرار ز دوستان بر روی
 و کرد که دانست کانی
 میانجی سیاه کی شصت
 نکرده کس از ما کرم
 وزان پس بخت بر روی
 بر این خنکیها به ندم
 وز از روی دوستان سپید
 کاشد سر از بل پلیم
 سپید بر آشت بر شید
 به پیکان رستم مراست
 کانی بیاز و کزی است
 وز آنجا سیاه با بران سپاه
 به جیم تا بر که کرد در کار
 بیامیزد یک رستم چو
 ندانم که فرجام ای جگر
 چو رستم زستان شایسته
 زیزدان کرد روی بر
 بر ز چنین گفت پهلوان
 مرسال فرود شد از چهار
 بیان را بیداری کین
 کند می سبب ترکان
 در قفس سپید دماغ
 بسکام کینه چو رستمی
 بجز ترکان که در گتم
 چو غرگشتی بیاز خویش
 بگردان فغان از جنگ
 تا از زمان گشت از سیاه
 بگردید بود و کشت
 چو غرگشت بر شاخ از بند
 چو بشنید ز و پلیم بر
 گفت این زان پس کرد
 سر نهادست از بدین
 برستم چنین گفت پلیم
 چو یازی پاره بر روی
 بر آشت رستم سیاه
 بیداخت آن تا با بد کینه

یکی را بنوا سبب باز و کار
 که چون شیر هر یک می
 در آن بوم شکان ز بهر
 بچری همی سودگت را
 زان نامداران توران
 هیاخت بر سان کوشید
 بر آسایم از دور تن
 شد ز رستم سببان نین
 کز نشنود ناله کاوم
 بایر و در او در چنین
 شکار بید و درون است
 میرفت بر راه چون
 چو تانده چو شیل
 کانا سهر آید کی را
 به دگت کای پهلوان
 همان بخت خنده چو
 در کوز اندیشه اند
 که از کینه با و پهلوان
 که انی امور کرد و شتر
 ندیدم بکیتی کی روز
 خود و نامداران این
 بزین اندازد روی
 نبودش مل اندون
 به پیکار بر دل چو
 بر آستان شش اند
 بدین بر ز و بالا بر ز
 هانا شنیدی بهر گن
 که گشتی بکشی ای روی
 نشنید با تم می بادت
 که بر بوج در با تان
 پیاخ نخر تا چو
 و وزاع کانه ز بهر
 دل نامداران پر از
 که گردون نیر بودی
 چو داری بیار از نر
 ز کینه بیازید چون
 بدان ما سر رستم دید

بیره بر آمد هر دو سپاه
 بر زهنگ کرد و اندیشه
 چو کیم کرد و چو
 بر ز چنین گفت ستان
 بگو شمش در خاک سر
 فرزند گفت کاید بران
 وز آنجا بیامه چو با
 عهده میسر و دست
 هانا سرش شد سنی
 به پیران چنین گفت
 به نام چو شد و جنگ
 کند می بختراک شصت
 با بر اینان گت رستم
 هیاخت بخت رستم
 هم آورد تا در جنگ
 برسم سواد که چرخ
 بخت اینها ناله زار
 میرد هر کوز ما در
 بهر کار با بد که
 کون کز نامه فر از
 بفرمود تا رخ را
 بگردن بر آورده
 نکرده روی همان
 که من چون بر آوردم
 چو بشنید رستم بر
 در آورده که در
 چو که دم باز ندان
 با فونگری دیده
 فریبه پیران
 ترا همی کوس و
 برستم چنین گفت
 چو رستم چنان دید
 ز پیکان تن هر دو
 تو گفتی ز پیکان
 بیار که بستند
 ز ترکان بختا چو
 ز کله کوران وی بر

شکر ز خورد شد خنک
 خورد با نجا کشته کرد
 کز او نیست جهان
 که ای مورد و فزنده
 بدان اگر او ست کرد
 نکر که بین کردش آسمان
 نزدیک رستم خنده
 بدان بر آورده خواه کرد
 ترسد ز بیخاره سر
 هانا نهانی که این
 زمانی پیش منک
 ولی پر ز کینه سری
 که خوابم بیدان از
 ز کینه همی بر لب
 که خواهد همی رستم
 نکرده بکام دل
 ترا با جان را پر
 نامه بکستی کسی
 میان تبه باشی چون
 بنوبت جنگ با
 سلطان بر و با
 دور روی نظاره
 زید به بیار به
 چنین که دم اند
 چنین گفت کانی
 که ایند شمشیر
 که در بنده به
 بختا رستم بر
 کسی را که ما من
 بماند و دوزیر
 دل کانه ز و خورد
 گمان کیانی بر
 تو گفتی به بند
 ریش بسوز دید
 همان امداران
 بر آمد خروش
 بیرون همی نعره

همی زور کرد این بر آن
 نیایش گنان پیش نین
 بر نه سرو هیناد و چلی
 گستره شدن تابنده
 پراز خون دو دیده پراز چاک
 از آن پس چنین گفت
 چه کوفی تو اکنون چه جنگ
 بگفت این و اندر باره بر
 به کسی گرفتن بیستی میان
 بدل بر خودش زنده خواه
 به بند کمر بر زده پانگ
 سپراز روش ما بانه زخم
 بدان تا به بند کزان هر دو
 بد و گفت ای ترک بر گشت
 بگرز گران و به تیر و گان
 سپدار رستم در آن کار
 دو بازوی هر دو بگرد
 ز نیرو چو دگلس خون چشم
 فروماند بازوی کندا و ز
 سپدار بر تو بیامد مان
 بر ز و چمن گفت گای ماند
 و ز نیروی پیران چادمان
 همه در این تو را ن تراست
 بر رستم آمد چو اشقه شبر
 بگفت این و اندر تیرش
 گرا بخت بد گشت چندان
 سپدار ترکان چو بر گشت
 نشست از بر سینه پلیس
 بر خش اندر آمد سپید و
 زد دست جهان پهلوان
 بر آورد بر زوی شمشیر
 چنین گفت هر یک که افروخت
 تو کردی جز شاه و در
 چو افروسیا بآن لری پند
 بگو شمشیر بدینست با و گین
 ز او سپر گشته تو از سر جان
 تو که با از نامن سواران

بجینید بگرد از پشت زین
 با لید رخ را بدان تیره گنا
 خروشان بر یک برده
 بنا مداران دو کی را کند
 ز کینه گستره و ال کر
 گای نامور شبر پر خاشویی
 که تا نام مردی بچنگ آید
 چو غر زده برود چو در بند
 سرافراز بران و پش گان
 همی گشت تا از آن تیره گنا
 بگشتی گرفتن گشاده و چنگ
 دل سلیم گشته از غم دو
 ز مانده کما بر سر آرد زان
 که بر تو بگردی تاج و تخت
 بز ابستان گنم میان
 بگردون بر آورد و شتر
 چو چچان دو خرطوم بر گرد
 دل مردود در بر زین و
 تو گفتی ندرند درین دن
 برستم چنین گفت گای پهلوان
 هر کار برودان مراست
 بر آورد که بر چو شیر زبان
 زانه سلیم بران تراست
 بد و گفت گای پهلوان
 جهان پهلوان رستم سر فراز
 تا باشد کشتش نیزه چنان
 بفرزید مانند برگ درخت
 بر آمد خروشین کاووم
 همی ناخت بر دست رسته
 ز کینه می بر زمین بر بندش
 تن سلیم کرد پس ریز
 تا نیم تا جید آن سوی آب
 تو دادی من باز پور چون
 بر زد دست و گرز گران
 ز خوش گنم سرخ روی
 گوید چنین شاه رو شتر
 خرم بدین دشت جوئی

چو زال انجان دید از فرود
 چنین گفت گای کرد گاه
 و زین سو میدان و کرد
 دل مردوان گشت از زور
 ز یکدیگر آن باز گشته بد
 میدان به بندم هر دو
 چو شنید از او این سخن سلیم
 یکسو کشیدند از آرد گاه
 همی کرد از او پاک یاد
 جهان پهلوان رستم تیره
 به چید از کینه هر دو هم
 چو با نجوی افراسیاب
 تیره خروشان ز هر دو کرد
 بدل بر نداری ای تابشنگ
 نه منی در کمر زینتاب روم
 چو در مای جوشان بر آورد
 گرفته کمر گاه هر دو بچنگ
 گسسته شد از زور گردان
 گشتند از دور هر دو خوش
 گران کن رکاب یک کن
 بگفت این دانه چو شیران
 بگفتش که افراسیاب
 چو شنید زو سلیم گشت شاد
 پانابه بنیم کین کوز پشت
 چو با از دای دمان شتر
 بگشتی نذر کس در بچرخ
 تو گفتی که کرده و دو
 به شش خنک گندان خون
 چو آمد نزد یک دستان سلام
 که پهلوه دشتش هم بچنگ
 رشادتی زواره فرامرز
 جهاندار دستان بر زدی
 بگشتی نگه داشت از بد گشت
 به پیران چنین گفت جنگ
 چو شنید سران بیار چون
 اگر توشی گشته بردست
 در این داوری بود کار

همی داد یکی دوش را درود
 شناسنده اشکار و نهان
 همی زور کرد و ندر بران شبر
 میدان درون هر دو تیره
 دل مرد پر خون و رخ
 بگشتی بگوشیم با یکدیگر
 دوش گشت از آن کار و پر
 دور و بی نظاره برایشان
 از شاه سرافراز گردون نهاد
 که بر گز گشتی ز یکبار سلیم
 هم آن نامور کرد و هم سلیم
 جا بد به آورد که چو شبر
 دل نامداران ز کینه سوه
 چو بازی بچاره زهر سوسلی جنگ
 بر زگان و گردان از زور
 بگردنده گردون رساند چو
 چو شیران اشقه و تیر جنگ
 ز مردی بیخاد یک نامور
 بر او از سپهر سباه و کوش
 بر شاه دمان نزد ایرانیان
 بیامد میدان گستره دمان
 ساده است در پیش خنک
 نیایش زبان کردی ارگشاد
 همان بر که کرد و بگفته در
 بگشتی بر آوخت بانامور
 بنزد گرامی شود خوار نیز
 دل شاه ترکان ز کینه بخت
 جا بد به کوه مرز دیده خون
 سپدار بر زوی فرخنده نام
 سر کینه و گشت با خاک سپ
 بگردنده گردون بر آورد
 با لید رخ پیش برودان
 مبادا که یاد ز کس سر زین
 همه راه در رسم ملک آرد
 بد و گفت کا بنجر و زین
 با بی گرانده شد شش
 سوری ز توران چو یاد

پیش جاندار بر خاک سر
 سر او را بر این ترک پر خاشا
 ز بس تاب و نیروی هر دو
 فروماند مسبان و کردگان
 ز تیری بجان آمد هر دو
 و گز نه نشینم تا دیگران
 چنین گفت با رستم نامور
 جهان پهلوان رستم با کرد
 که شاه سپید سرا یاد
 بر روی میان علی را بست
 دور و بی نظاره بران هر دو
 درفش سه از دو پا بگشت
 چو رستم جهان را بگفت دید
 میدان زهر سوسلی تازی هم
 سپدار ترکان ز جنگال تیر
 یکدیگر بران بر به بخت
 ز خون دزخی خاک آرد
 دل مردود بر طبعین گشت
 زمانی با سودی دم زدند
 براسای نامن به بند میان
 چنین گفت بانامور سلیم
 ای کوبدای نامور پهلوان
 ز شادی میهنش کمر بر میان
 بد و گفت رستم که دلشاد
 همی زور کرد این بر آن
 زانه چو آمد به تنگی هراز
 بیامد رستم دو پایش برین
 بنا لید و از در درون کرد
 بیامد نزد یک رستم فراز
 و از آنجا سیاه و داو را بر
 همه نامداران ایرانیان
 همی گفت گای کردگار جهان
 هر کار پشت و نیازش
 که من با سپدار جنگ آورم
 جانست رستم که تو دیده
 که باشد توران ای شهریار
 به پیران چنین گفت گای

نهاد و جبار بد خون حکم
 بر این دشت کردش فرود
 دوال کمر بر بند پا یاد
 بدانت از زبان بی شتر
 همان سا طور و همان
 مانید مردی بگرز گران
 بگشتی به بندم هر دو
 جهان آفریننده کرد یاد
 دوش از غم و درد آرد یاد
 بر آن خاک تیره برود
 بدان تا که پوشد ز خنک
 بر افروخته از فرار سرش
 خردی چو شیر زبان کشید
 تو کوفی دولت گشت از غم
 همی جست ز او از مرد دلیر
 بگردار جهان و شاخ درخت
 شادمانه تا پشت می و ما
 خوی دهن ز مرد و چکیدن
 ز دیده بر خوار بر غم زدند
 بگشتی گرفتن چو شیر زبان
 بیامد کمر و دم دیگر هم
 چه باز آنی زد دشت و شتر
 در آمد میدان کسند و ما
 همان رنج بگفته یاد
 نیامد مردی یکی بر زین
 نکرد دهردی و نیزنگ از
 بگردون بر آورد و ز در
 ز دیده هم رخ پراز آرد
 زمین با بسید بر کشت
 بدان تا به بند دور و سپ
 به بستند بر جنگ چندان
 شناسنده اشکار و نهان
 گنبدار او رنگ کا من پیش
 همان نام و را پیک آورم
 ز کردگان نیز نشینده
 ز ترکان بر آرد از آن پس
 به شد ز شکر جهان سپ

جا نذار کجسره و آید کین
 ز کجسره بدیده در آرد
 ز پهلوی چپ فرید بست
 ز کجسره بدیده در آرد
 چه بشند افراسیابین سخن
 بزوان داد و چرخ طینه
 شوم پیش خسرو با آردگاه
 بترم سوزال و بر زوهم
 وز از روی کجسره و آید پدید
 سائش کنان پیش خسرو
 بد و کفتم رستم و دودیده
 برستم چنین گفت گای پریان
 بکان زنده پهلان پیش پناه
 جا نذار کجسره و از پشت پل
 جا نذار و بتان بطلب
 بیارای بردشت ایران پناه
 بگفت این دهانگاه بر کستان
 بیاد خرو شهید پیش صف
 گزایسان خبر بدین روی سپاه
 اگر تو سوی کشته بردشت
 بر سر ز ایران و توران
 نودانی که یزد پیکار جوی
 شکست اندازین و کیش آدم
 چو ابرایان این بدیده
 جا نجوی چون ز کشته شد
 با نیم بردشت کینه بجای
 ستادند از دور و خسر جنگ
 سرخان ننت را پیکار جنگ
 که از جنگ افراسیاب دور
 دشمن است مانند باد سموم
 کنم روز خشان بر آید بر شای
 بنیره فریدون پور شک
 باورد من کرد و در کجسره
 اگر کرد او در فیسر و زکر
 چو پندید وستان با پند
 نباشد بجای و در خجری
 چو خدا آدم پیش سام و دار

سید کرد از ستم اسبان زمین
 چنین گفت آنکه با فراسیاب
 که دیده است هرگز نماند
 بدام با اندر آوختی
 بپوشید از خشم مرد کس
 بر خنده خورشید و کز کوه
 کنم روز خنده بر روی سپاه
 ز غم آتش اندر دل گستم
 جا نذار دستان بر آید
 بوسید هر یک بر آن دشمن
 چو دانی تو نیز یک افراسیاب
 چو از چاره ناید برایشان
 بپوشید از کز خورشید و ماه
 زمین کرده است در بای پل
 بگفته شده هر یک رهنمون
 که من رفت خواهم آوردگاه
 بر افکند بر سبب شهر زبان
 همی بر لب آورده آنکیز
 بنوده است کس با نیکو خرد
 بجای که انده شدت من
 نباشد جهان کس بجای پند
 که با من همی جنگ کرد از دگر
 چون با نیکو پیش آدم
 که خسر همی جنگ که فتنه
 چو تیرا در فراد کشتادگان
 بپیکار خسر و خنده پیش پای
 نازند از مردی خوش جنگ
 سر نازد از آن میا در جنگ
 گریزان شود و در پیکار شیر
 کند سنگ خارا بهیوی بدم
 غامد بدین پشت شایک پیکار
 ستاد است بردشت با سر جنگ
 ستاد بیکر خشم مرد دلیر
 ستاد بتدی بر او راه و خرد
 بدان رای با و بند رهنمون
 ز غنید کردن بدین هیچ روی
 چو در جنگ بند کرد شهریار

سپید ز کینه بارید خون
 که ای شاه توران چه دران کنم
 چنین گفت سنا جان کی خاد
 بر بنی که چون جنگ کرد در
 به بران چنین گفت کجسره
 که با خسر و اندر نبردان کنم
 من امروز با گاو بانی در
 غامد نزل همی بوم بر
 یکی دام چاره بگسره داوی
 بگو شد یکبار ه جنگ آورید
 ز گردان ایران سپهری بران
 بر افروخته گاو بانی در
 چو افراسیاب این دتری
 بشده چنین گفت ران
 یکی جوش خسروانی بست
 در خشم بر نذ با و بس
 بیایان و تو به آورده گاه
 بر آید ایران و توران کین
 چو کجسره و آواز او را شنید
 بر بیداد که شد همیشه بکین
 نباشد کردان ایران همه
 خروشان همه پیش او
 همی گفت بر کس این نیست
 چو کتی نام او آن زمین
 چنین گفت رستم که شهریار
 ز نشیند آن درستان گفت
 نباشد میدان چو افراسیاب
 نماند کردان که پروان سپی
 چو پندید خسر و زور و دگر
 سرخواست بهیوی چون
 ز پشت سیاوش نامی منم
 سر از او رفت با جنگ
 بجز چنین گفت کین نیست
 روان سیاوش کشته درم
 بیزدان داد او چرخ طینه

همی گفت گاو باند رهنمون
 بنوی کرد با پرسیان کنم
 که نغم بر بران یکسباد
 غامی با برانیا با رشت
 نیامم هر کار سپهر و زکر
 که چشمش زانده کردان کنم
 بگرم کنم روز او ز غمش
 چو داند کس را ز سپهر و زکر
 رسیدن کجسره و خواستن افراسیاب
 جنگ او را و باز داشتن بر او را از جنگ
 خاد و اندان هر که بداند
 که زنده شان از جنگ آورید
 همه ناید از آن خجسره گذار
 بجای شده ز زود و خجسره
 که خسر و دیان کجسره
 که ای نامور پورا زاد مرد
 خرو شهید از جای چون پلین
 همی ناخت مانند شیر درم
 بگو شمشیر با یکدیگر بی سپاه
 شود این ز کینه روی زمین
 ستاده مرا و را بدادشت
 ز نغم بر نید پند و آفرین
 چو کرک اندر آید میان
 که کینه بر دست بر سر زود
 که خسر و شود و در خجسره
 نماند کردان ایران کس
 بیزدان داد او در آورده گاه
 بدست کسان با رشتا گفت
 به تندی ناید بر او آفتاب
 برین دشت با او با سران
 بیارید از دبدبه خون جگر
 بوبره روانم بر از خون شود
 طینه آسمان بدین بر خجسره
 به پیکار راه چو شوره پلنگت
 که خجسره بر زکان خسر و زکر
 نیاید ز کردان بدین روی دم
 بجان و سر شاه و کز زود کند

به انجای زانگه اربابش
 بکش از زن سرداوی بیاد
 بیاه و سپهر به هر جیدگاه
 چو کجسره و آید بدین روزگاه
 بنیره فریدون پور شک
 غامد که کین ز ابرایان
 بجز بر برتم سرش زان
 نو لشکر بر آری بر سا و جنگ
 سر افراز روی رستم هم
 بر بید خسر و زازادگان
 همه کرده سوختن و پلیس
 بفرمود تا لشکر آهستند
 بیاده سپرد در پیش صف
 جا نجوی بر روی بر بنیسه
 به بران چنین گفت گای پریان
 با این مدار این درفش سپاه
 بگفته پیش میان شهریار
 خرو شهید بردشت کجسره
 به چشم نامر که کرد سپهر
 اگر من شوم کشته بردشت
 بدرد دل ز دیده بارید
 بکین بد نظر بر کجسره
 بگفت این و از پهل آید بر
 چو دستان چون قلند نذر
 ز کای پند و جان آفرین
 که خجسره سواران نام آوران
 روان سیاوش گلین کس
 جان ناکبر روی بیرون شود
 اگر تاب کجسره بر آید جوه
 تو بر تخت زین بکن پشت پل
 برستم چنین گفت گای پریان
 اگر خدای بران جنگ من
 غامد بگردان ایران خسر
 شمارا بر اندشت با پیش
 میدان کینه به بستن کجسره
 جز او داد بدین خجسره
 بجانک ساوش توران کین

کس را را را بدین پشت
 چنین روز بد خجسره پیش
 بر آید و بدین روزگاه
 بر آید ابرایان سر راه
 بر آید بسیم کرد زود شک
 بر آید و بند کجسره بر میان
 بر دم غامد سرش بی بدن
 چو نچون بود سا و جنگ
 بر زکان نابل همه پیش دم
 ز طوس و زکود و ز کشتادگان
 فر خواند بر شاه از پیش کم
 سران مذم را بر زمین نشاند
 بسان بیون بر لب آورده
 فر بر زکاد و کس بر سر
 مباحش اندین کار خنده
 چو نچون ای دادم من نگاه
 بدان با بر آرد خسر و دمار
 سرسی زیزدان پروردگاه
 همی بر که دار و بدندشت
 نو طشای زان کس کجسره
 همی گفت گاو باند رهنمون
 میدان چو آیم پیش نیا
 بدان تا شود سوی پیکار
 چو بر روی چون ستم سلطان
 که خجسره سواران میدان کین
 سر افراز شیران و کشتادگان
 در این کینه بر و پراچین کین
 بدین زرم با و با سون و
 شود که خارا از خجسره شود
 نشینان کنم دشت چون زود
 مباحش اندین کار خنده
 میدان ندیدند آفتاب کین
 چو خندم باورد که بر کجسره
 همی مای با مرد و نازون
 بخورشید خشان باورد کجسره
 میدان چو خسر و بود کینه
 بخورشید خنده و دشت کین

کجسره

که بخش بر جنگ پور شک
چنین گفت خسرو پستان سام
نگو بدین مردم مالکین
توران ساهش و کشید
خاندان از تو کس این را زان
لیکن پدر خون او بر زمین
همی گفت هر کس که خسرو کرد
فرمود و تا زکند شادان
جایجوی کجی پیا کسین
پرازم تر کشس زه بر جان
کجا رست کفنی یوان برز
و لشکرت پر در دانه فریب
بسر بر پرا کند از در و کجا
من استاده بر دشت و کجا
چو رستم چنین گفت بر جنگ
بگردان داد او چرخ بلند
بدو گفت خسرو کزین آرزوی
ز بس کام از سباب دلیر
نیاکان من رستم و زان ز
همان کن تو با من بجای ده
تو شاه زان کس من چون می
گویی تا بر آرم همه کام تو
اگر شاه باند به چنان کند
که سر زانم چه چنان تو
تا می گردان طوران من
که گویند کجس و داد که
ز تخم تو همو رستم سزای
مرا از میان گشت بر دل سوز
نشاید ز میان کسین باز گشت
کجک سپید شارساش
سپه دار دستان برزوی
بخت تو اکنون میدان کین
به بلند میدان مرا شهریار
به پوشید خوش کردار باد
کندی خنجر آن و کزین
بدو گفت کای ترک بر کجک
به برز چنین گفت کای تو

به چینی به سپری مراد ز کجا
که ای نامور مرد فرخنده نام
بدان نامس از وی گسند
زمانه بخون وی آغشته شد
برین نباید زون سار
بجز من زبرد کسی ز در کین
چو کاوس گسنت سپهر
سر نامداران و کندوزان
برین اندر آمد بروی من
بدش اندرون کینبگان
ز خوبی و دیدار و بالا و فر
ز دیده همی بخت بر روی
همی گفت شاهانیزدان کجا
نباشد مرا ز دادار روی
بیامد نبرد یک شاه دلیر
بجان و سر شاه فتح و کند
شاهم بدادار دانه روی
که از من همی بخت پیکار
همی افتد از کینان تاج زر
که ما رستم نامور کین
تو آن کن که زیند شاه
بگردون بر آرم همی نام تو
به چنان دل بنده خندان کند
نه چید کسی سر ز فرمان تو
بر آرم بخورشید ناند سر
مرا در بگردون بر آرم
که چون او بروی ز ما و براد
کین نامور که ز تخم رستم
که چنان چنین بود برین
سرت دار دشمن کجا و پیکار
غیر برزکا و سس کرد در
گشت مانند دریای چین
که با دشمن چون کیم کارزار
یکی ترک چینی بس بر نهاد
از شادی بودن من نشست
که کرد همی بر تو بر تاج بخت
که نام پدر را نداری بی

زمانی به چینی بدین دشمن
بردی کس از جنگ کرد و سنج
چو شد برک ز مردوخ جنگ
بدست و سر و کروی زرد
نخاکم کچی دل من تاب
مرا و قناد است باز نبرد
ز تخم وی است این شاه بخت
که بر آرم برک آرد برش
چنان چون بر آرم شاه جنگ
فرار بخش کای و بی درفش
جان سلوان رستم نامدار
خر نشان در کریان جامه دون
بجان سر شاه و آرم کوش
بدرای کسینی که نازده نام
بکدست خنجر یک دست خاک
که دستور باشد مر شهریار
ز کفتر خسرو و لشکرت
بجز کز و شمشیر میدان کین
چو در روز زرم و چو درگاه
که جنگ خنجرین پیش سپاه
چو شنید خسرو ز برز چنین
تو از زدن شهر کسنگاه
بجز او شاه جهان آمد روی
بدو گفت برزوی کای شهریار
و کشت کردم بدیند شکست
چو شنید خسرو و با بخت
فرمان کاوس از دشمن کین
کام چنین بود کاوس نامور
بوسید برزوی بروی من
که در جنگ شریک پهلونک
برادرمی فرین خواندند
به چکان بوسم برز قناب

چو زرم آورد ندیده بر پشت
خاندان با کز و خسرو دست
چو سه دار شانش به جنگ
نه بر سرش خود و نه برین
ز کین بود و صد چو فریب
شمار چو اگشت خنجر و زرد
ازین کار اندازه با کینت
با من به پوشید بان مرش
همی ناخست تا پیش جنگ پلنگ
جانی از اسخ و زرد و پیش
که کرد در نامور شهر بار
در آرم خنجر با شهر بار جان
کز اید بنیادی همی پیش
فرمان و رایت هر کس نام
ز ده جامه زرم بر پیش خاک
که نایک سخن زه کیم خنجر
ز اندیشه و درد آزار گشت
ندیدم در کس ز باران من
ز شاهان بسی یافتند کام
جان سلوانی به داد شاه
در کوز ناندیشد انگدین
که مر سلوان را بنزدیک شاه
که دادم ز میان شای تو روی
من بخش امروزان کارزار
بدست جهاندار پهلونک
ز میان نامید بر بخت
تا بیدی سر زانین و دین
ز دانش نذر و همی بال پر
همان رستم و ما طران کین
دل شردار و جنگ پلنگ
و را شهریار زین خواندند
کیم زور تیره بر آرم سیاب

وزان بس بالید بر خاک می
باندیشد وی دهوش خرد
مرا که سراید همی روزگار
تو دانی که من چو نم از دره او
مرا چو او مرد باید هزار
تقران سخن گفت و کجک نزل
چو دینت خسرو که از جانان
هناده بران زین جرم پلنگ
کندی خنجر آن بر تبه شاه
تو کفنی سیاوش زور شد
چنین گفت با زال ساهم
دلش گشت از خنجر بر زوش
همان چو یاد آوری کار من
بیا شرم بدین کار که پستان
چنین گفت برزوی کای شهریار
چو باخ سیام ز شاه جهان
بخنجر و چنین گفت نامور
و ز بند و زندان دار یک نام
مرا بخت تیره با بران من
بجان مرز غنم و کابلت
بدو گفت ای نامور سلوان
چو خسرو چنین گفت برزوی
به چنان بدو داد نگاه دست
ولم زار بیکار و کین بر تاب
مرا در زمانه همی نام و بس
به پستان چنین گفت کای سلوان
بگفتا شیرین چنانم بیست
بچاره زینان به است
به برز و چیس گفت برش شهریار
میدان کینه بردی کس
وزان پس چنین گفت خنجر
کین سیاوش میدان جنگ
بخت این داد چو با دانه
چو اشفته شیرین بر آرم سیاب
خر و شان چو شان چو دای
چو او سیابش با من بید
بچاره رفت خسرو که نایک

به پیش جهاندار پیکار جوی
به پیمانه نام رستمی به
تا هم تند سپهر سوزگار
هناده ز کینه بر ج بر روی
میدان کینه که کارزار
به رستم که کردان از زوال
نیازند کجک گشادان ز بان
رکاب و زوز و جیح خنجر
نظاره بر دره و پیکار
جهان پیش شمشیر و بند
سیاوش باز آمدت از کجا
تو کفنی کز او رفت آرام جوش
تای سرت را ز کفتر من
اگر شاه خواند بدین پستان
تو ای از کینان جهان یادگار
سرافس از زرم میانان
تو دانی که نامن بستم کیم
همی نیک داد جهاندار شاه
نمودت پیکار و آرم کین
بجان دینر دمای وز پستان
تو از آرم و چیت اند جانان
بدو گفت کای شهریار دلیر
نبرد یک گردان خسرو دست
بجان تا شوم نزد آرم سیاب
تا هم جز این خود فریاد
خبر از تو هر وقت است بخون
که چنان اوران شاه گشت
بدش و نده و نده است
بسیار به بند زنی کارزار
چو کس نه بند کیمستی کیم
بخنجر و کای شهریار دلیر
کیم سرخ از خون پهلونک
به پیش سر برده سلوان
همی بخت برسان آرم سیاب
بیامد نبرد یک آرم سیاب
ز کینه شمشیر بر ج پیکار
بترسید کفنی ز شکست پلنگ

هانا مدارد بدل در دکن
 توانی بخت و بسخت
 چو خسر کند جنگ از روی
 اشکان هانا ماری بیاد
 چه داند کسی بارگردان سپهر
 بد و کفایت بر روی که ای کفایت
 نه از بسا و خوشگام و سب
 در کسب و شوم من تیرم
 بکین بسا و خوش پرشت جنگ
 که او خود میدان مردان جنگ
 بد و کفایت چون بل می کنی
 بز در برگاه بر روی تیر
 ز اندام او خون و بدن
 بناید که با این کونام جوی
 وزان پس چنین گفت با زنی
 بگفت این بر کرد از جای
 ز کینه بر او تیر باران گفت
 بر روز اندرون روشنی
 کسستی هم بد بر کسوتان
 تیر کش درون پیوستی
 ز سپیکان هر چون خوش
 چه کجاست آن بندم زبان
 ز کردار بد که چه بدست
 ز نیروی ایشان فرو ماند
 گشادند باز و بگردان
 گراور از نانه بسا بسر
 بر آرد بگردون کرده
 بخند بر این رای و شایم
 وزان پس چنین گفت گوی
 بر آرد گردان باز
 عنان بر گرانده بر گشت
 ز یکدیگر آن وی بگشتند
 ز نیروی هر دو فراموش
 سپید از شیده چو او زید
 کاشید تا نزد خسر و شود
 سیال و از ناخن هر دو خان
 اگر رسته کرد ز رخم کند

درا از چه خواند شاه زمین
 سر سبز و دار شود بدخت
 خاند کفایت بداند شیش وی
 که بودی بدان مری اینیاد
 بگویم ز تابیدن ماه و مهر
 که از چرخ یابی می سرزنی
 که چون او نباشد سرافراز
 گردی زره را کس شرم
 بهرم سرت را کون نیک
 چاره بیازد بهر جای جنگ
 نبرد مرا پس دستی کنی
 چنانچون بود ز رخم سر دلی
 و لش و بر از رخم طبعیدن گشت
 میدان کینه درای تو روی
 که چون او نباشد کفایت دلی
 می تاخت برسان آذکشب
 کین و گمان سواران گشت
 تو کفایت سپه از روشن بازند
 شده خون شاه سپه درون
 که زان دل هر دو این سخن
 روان بر در دو دمان
 خردی چو شیر زبان کشید
 که از آذر دم از دست
 سر سار از چو تاخت دست
 بر آرد چون نیک گران
 بدید شست پیکار این نام
 بر روی بود در جهان ناموس
 ز بر ز میدان چو جوی تو
 چه داری میدان مژدی که
 بز در سر شاه توران زمین
 خردید برسان آذکشب
 چو شیر خرد بر آفرشتند
 تو کفایت که کردون و پارت
 خفاش کرده کرده کردون
 ز کین پیش لشکر می نوشود
 بناید یکی زین دو اندرین
 بناید توران از او جز کرد

کون خوش کن ای کون
 مرا ننگ باشد ز پیکار تو
 چو جوی می نام شادی گوم
 بنودی توران بل بل چو
 باشد می بودی بی گمان
 بر اندیش از باد ساری پیش
 بفرگیا و بر روی جنگ
 گرفت که می سپاه خوش
 بدین چاره از من تالی را
 بگفت این برداشت کرد گران
 بنامی بکرم من پادار
 همه خوشش با من بر روی
 می تاخت بر گردش فرات
 چاره که خسته کرده تیر
 اگر زنده گشتی جان بدید
 بگردون بر آرد گردان
 بر آرد هر دو سپه بر روی
 ز پیکار ایشان نشان گشت
 ز پس خم سپیکان نخت
 چه ز کس نمی شد گمان بکین
 جاندار بتان و ترم هم
 بناید در پیش میدان پای
 فان پس چو بر روی او
 با سایش اندکی دم زید
 بر آرد بر شاه هومان پیش
 بنامد توراد جهان بی نام
 ز توران بر آرد آن سخن
 بهرمان چنین گفت فرات
 ز قرآک کشاد چنان کند
 بنیر و بنیاد کرد شش دست
 چو بر ز و چنین دید بران
 لشکر که خویش داند روی
 می زد گردین آن کین
 تیرگان چنین گفت جنگ
 چو تیرگان شنیدند از شیده
 سپه از شیده چو او را
 کاشید تا نزد خسر و شود

که مردی مراد را شود زین
 چه جویم میدان ز کردار تو
 بنام بد میدان می ننگ نام
 مراد ز فسان بخورید کرد
 نه نیک و بدیم سر آید زمان
 با بران کردی خود از کم و بیش
 می بود بنیر ز پیکار
 و مور که هم من اینوخ مرد
 اگر کردی از جاده ای اندام
 می تاخت چون دو پوزندان
 میدان چو تو سر دو خواهم کرد
 سر زخم سپیکان سپه برید
 بدان دست تو بگردار سپه
 تا گاه کرد بد بندم سپهر
 میدان این تیر کشتی نام
 بنید تاخت از کینه بر بدگان
 همان شهر بار دم آن جوی
 ستاره بگردون پیش سپهر
 دل هر دو ایشان ز کینه بد
 بنید تاخت هر دو بر روی
 چو دیدند پیکار شمشیر دم
 از آن خیره سر مرد بر روی
 بدانان خاند اندرون
 ز دیده برج بر می نم زیدند
 بد و کفایت کایش بر روی
 که این بی بد پر شو زنده
 گانند بر پشت کین کیسوار
 که از کینه دارم دو و پیکار
 بدان تا سر و در آرد بنید
 ز بادش سپه از تیرگان گشت
 گشت ز قرآک زین کوش
 روان بر زانده و در آن
 بنید کرد بر پشت زین
 که این بی بد را جنگ
 بنید کفایت سر از زمین
 خفاش بگردنده کردون
 ز کین پیش لشکر می نوشود

دو کشور بر ساید از دند کین
 تو بر کرد تا خسر و آید بر زم
 تو تیر از جان داو داو گسر
 کسوزن زرم جوی ز پوزند
 چه شنید بر روی مهر این
 میدان چو جوی با جنگ
 بساوش بست کرد گشت
 بر روی چو کسب بر شوم
 مرا کفایت دستان جامه
 چو او با بساوش دستان بدید
 سر ز کس تیر بار گشت
 شنید شاه ترکان که سر فرات
 با بر و در آورده از کینه
 کز غلبان که او خنجر بدیدی
 زمانه تیر در هانا د کرد
 سر ز کس تیر بار گشت
 ز کرد سواران جهان تیر
 دل جنگ میان شده ز رخ
 خون سواران بر خاک گشت
 فرو ماند از روی هر دو زکا
 می خواند هر یک بر او فر
 نو دانی که این مرد میدان
 ستانند هر دو دکن و جنگ
 چو او سوخته گشت بار کرد
 تو را ننگ ناید ز پیکار می
 و کرد تو شوی گشت و پشت
 می از در تاج و تخت هشت
 سر در داین بر از خسر و آ
 چه شنید از سبایان سخن
 جاندار بار خرم خورد کند
 سنگند بر بال او سپه
 بر اینکند اسب ز او زکا
 سیال و از ناخن هر دو خان
 اگر رسته کرد در خم کند
 نمی زد گردین آن کین
 تیرگان چنین گفت جنگ
 چو تیرگان شنیدند از شیده

کلی را شد و تخت و تاج و کین
 بخوید شایان هر جای نیم
 تیرسی که بندی بر زم کرد
 میدان بساید چون جنگ
 با بر و در آورده از خشم چین
 چو ره که بر زبان به پیش جنگ
 جانی بخون وی آغشته شد
 باورده خواهم دو صد چو
 ز رنگ تو بر سر شمشیر
 خردی چو شیر زبان کشید
 یکی چو بر بدشت بران
 می کرد بر کرد او ترک تاز
 چنین گفت با دل سپه کین
 بگید در و دست شوی می
 بر روی ز شایان چو تاور
 می تاخت تا نزد او چو باد
 بگردان درون دستان جنگ
 نبدشان بگفتی کسی جز من
 بر آرد که شد چو جنگ
 همان ز جوان هم آن شیر
 که آبا دادا بر زوزین
 ز بر فرو گشت بستن کمر
 فرو ماند از کارشان هر دو
 بستند بر کینه چنین کرد
 که تو شیر یاری و او جنگ
 باهی گرانده شد ستان
 نه جنگ چنین میان سپه
 که در پیش من کینه خواه تو
 چه شنید از کین مرد کین
 بنید تاخت آمد سرا و بند
 ز دیده شسته ز کین شرم
 چه شنید از کرد و خوش شیده
 بناید یکی زبان و او زین
 بناید توران از او جز کرد
 بنید کرد بر پشت زین
 که این بی بد را جنگ
 بنید کفایت سر از زمین

در اندرین

داشته سپهر و باسی است
بنای که بر دشت برین است
میاژا بستند بر اینان
ز بس گشته روی تا برین
همان کارن کرد و زان سر
نمانده خیره ز کارین
عاشنا از آنجای بر خفته
سرفراز برین و شده هم
سپهر و نشان و برینان
بگوز و ششیر جستی نه
شوند اندران و بیست
چاه از آنجا که چند مرد
کشاده اند بر اینان
مردی خار و چو تو جیح
وزان پس فرمود در دشت
چرا تو از آنجای بر ماضی
چو بستند رستم بد شاه
بیاد نبرد یک آید کا
بکیوان رسیده ز هر دو
همه در میان جنگ است
چو در مای چو شان سپهر
نشان گشته همگان گداز
چو فراسیاب انداختند
کریزان شد رستم بر سر
چو خورشید گشت بر جان
ز یکدیگر آن روی بر خاستند
فریز باز گشت شاه و این
فرمود تا ز که شاه و زان
ز لشکر هی نامداران برید
علاهی ترا بود با بد راه
کرانیشان که بر روی جنگ
بفرمود از آن سپهر
سر پرده بردشت برین
بره علاهی مراد بید
نه بدگ از زنگ شاه و زان
بدل در دشت و شیون کین
چو بستند از ایشان فریب

بیاد نبرد یک فراسیاب
نماند شکر گشت بر روی
باور و دیده چو شیر بران
ز کبر و دود کرد و درین
بر جان زان کبر و شیر
ز کوشیدن جنگ جنگ است
در در می خود بگذاشتند
بر تو زان چو ششیر
قلب اندرون چو ششیر
سوزان بستند خستی ز کبر
به بستند کردان بر اینان
بر قند ما زان بر کین
بیاد نبرد بر سر دران
تران توران و راه قاف
کار نشان از شاه و بر
بد نبرد که تیر شستامی
نو گشتی کی شاه شمشیر
سری بر گشتندی ز تو
زین گشته ز نشان هم برین
ز هر جای گشته و از جی
بزد که راه گاه سر بر سر
ز دیده جبار طردند
از آنجا که نزد لشکر گشتند
چو خنجر جنگ در دشت
سایه شب تره لشکر گشتند
چو خسته را خود بگذاشتند
بر شاه رفتند با سرور
سپهر کردان شکر
وزان پس علاهی بخاشید
که تا من زاید بر بر سر
همه مرد توران جنگ است
بدان طایف توران من
خود و کشتن جانی ازین
فریز ز تو سپهر گشتند
وزان اندران و کند و زان
میرفتند چو پهلوان برین
زیده و بویشت برین

چو رستم خان آمد و دست
گشتن و در کردار چو
و و لشکر بخشد بر دشت
سر ما دران بدی سخن
بیخ و زانو ز کزیران
چو سماک و فرشته و زان
شده و از آن اتوبان
چو دیده کردان بر نشان
جان پهلوان رستم
فریز چون بدگان بود
کران اندران کرد و گشت
همه زنده و دید برینان
چو کردان بران بگوز
بد و گشت برین کی
وز آنجا بیاد چو شیر
فریز گشت ای سر پر
خروش بر و در چون
نگر کرد بر روی تل را
وزان گشته از درون جی
چو همگان چون شیده
سپهر سرور و همگان
جما بخوی شیده و ز
فریز زان بران سپهر

کشد ششیر کین از نام
کر از آن زمان که گشت
ز یکدیگر آن خون بی گشت
شده خرق نامی سخن
جهان گشته با
بدیدند که دشت بر خشت
بدان بیستند برین
چنان چون بود همه برین
چو شیرین بر تابی
بر قند ز تو چو بارودان
کر زنده و مانده جانی
ببندند و چون چو شیر
خروشی پوشید بران
نزد همین در گوی
پیش بر رنگ بند
بجایند کرد شاه و بر
برنگان در قافا کرد
کر انسان گشته همی
دل اندران گشته درون
در و راه زال گشته
دش در بر زخم او شده
بیاد نبرد یک آید کا

بیاد نبرد یک گفت ندر سپهر
جانداران چو ما دران
او گشت از چون سره
ز هر سو که رستم بر خشت
زین گشته مانده برین
ندیدند بر پا و فرشته سپاه
سپهر و دیدند بر دشت
به نبرد بستند بر دشت
یکم خرم از پشت برین
بشکر فرمود بر روی
ازان پس نبرد یک ششیر
گفتند بر آنجا که تره
ز تاب و دوده زین
چو بر زین گشته با جود
پس سپهر است از آن جوی
سپهر کردند و گشته
فریز رستم چو از یاد
بیدان فراسیاب بر
دو لشکر میدان جنگ
همان دوده همی بر
یغنا و دست بران
ز بخش رستم هر دو زرد
چنان گشتگان خاشی
همه آورده چون افت
دو لشکر فرمودند زان
سرفراز بر روی زان
نگر کرد و خسر و با برینان
چو بستند که بیاد بر
بشکر که آمد بگرد
توران که گشته سازیم
سپهر بر نشان که او
ز لشکر هر کس که بداند
شدم سپهر زان کانی
چو بویید و برین
جاندار شدت فرزند
ز پیش رفتن چو
وزان پس بر دگر

بدین ز که بر روی
میرفت تا سر پهلوان
همی که ز یاد بر روی
همی خاک با خون بر سخی
ز بس خشن لشکر گشتند
ز بر جای که شاه توران
کشاده به سکا بر روی
چو خند هم برین
گفتی بر آید که نام
کر آنجای زان کبر و
همه پاک با بدی
ز دیده در دشت
به برین جنس گشت
کران پس از آن جوی
بمزدند رستم بر شاه
یکی که راه گاه
بگوز درون بر روی
چو آشفته شیرین جنگ
که از بر دستان
کریزان شد برین
بیدان گشته دگر
توران سپاه اندر روی
بیاد نبرد یک پیکار جوی
بگیرند با باز و
بر قند شاهان بر
بدان طایف فریز
بگردان برین زان
بشد و چنین گشت
کران از مای خود
علاهی نبرد یک بر
بر قند نام و ششیر
ز سون گشت
ز کردان توران
توران همی زان
خواهد که پیش
همی که گشت

جوشان بخیر اندر قناد
یکی گز که گاه پیکر شست
از ایرانین چون آنگونه
بگفت که مشبک کار و قناد
دو زنج کار ز بره بر نهاد
و بره ز ایرانین گشتند
جهاندار فراساب و سر
بزرگه چنین گفت شاه چنان
فریز شد تزد لشکر بران
فریز گاه و شد کینه خور
که او با جهاندار فراساب
چنان چون بود بر سر آموخت
چو بشنید خسرو خوش گشتند
وزان پس هر فرست گشتند
سرور دو چشمه بر جای ماند
همسخت باره چو دادند
ز تورانیان بر نیامدند
که بران شد ز بیم فرست
سواران بر قند به بود
سر پرده و چادر باسی
چو بشنید داستان خسرو
از ابرو با بیان بنده خور
بر قند شادان بویان
بزابل همه شادمان بودند
فرامرز و بره و ساد و سیا
بیان گون ساز بر زو کسرم
کین سیاه و خوش تیر
را سال از چهار صد گذشت
فرمود تا باره و تاج خند
در قش که پیکران عقاب
بشنید شور غوغای
چو بشنید بر زو کسرم
چو خسرو گویا در دستان

و یاد در خزان بر زبان بند
ازان نامزدان و بهر گشت
ز ترکش گمان لیانی گشت
چو باید همی تنگ بر تن نهاد
یکی چو بر برداشت سنان
بیکبار شان بخت بر گشتند
همسخت پویان کرد و شهر
چو افتاد در سره سنان
بدان تا به اندر تورانیان
خروشی بر آورد بر چرخ ما
بر آشت از زرم بره و چو
بر او تخته ز پس کارزار
جهاندار ز در و دل دادند
جهاندار شیده و زو کسرم
بشکر همی سازه بر قناد
چو بر زد سر زو کسرم
فرستاد هم در زمان
هانا که بگشت از آن گه
هکان پهلوانان و شون
بسی بستند دشمن روزگار
بوسید پیش سپهبدین
بجان سپه فرخته هسام
خود و پهلوانان با قوال
بشانه بهر جا که و در
بر تخت خسرو برده سر
بایران و راهلو گو کسرم
بگوشد توران چو شمشیر
بسی بر سرم حج کردون
غلامان روی بر زمین
که بود در نخست آن افروخت
بر زو سپردان ز بهر گشت
بسی ازین کرد بر شاه باد
بشادی همی بود و بهر گشت
جهاندار دستان بر زمین

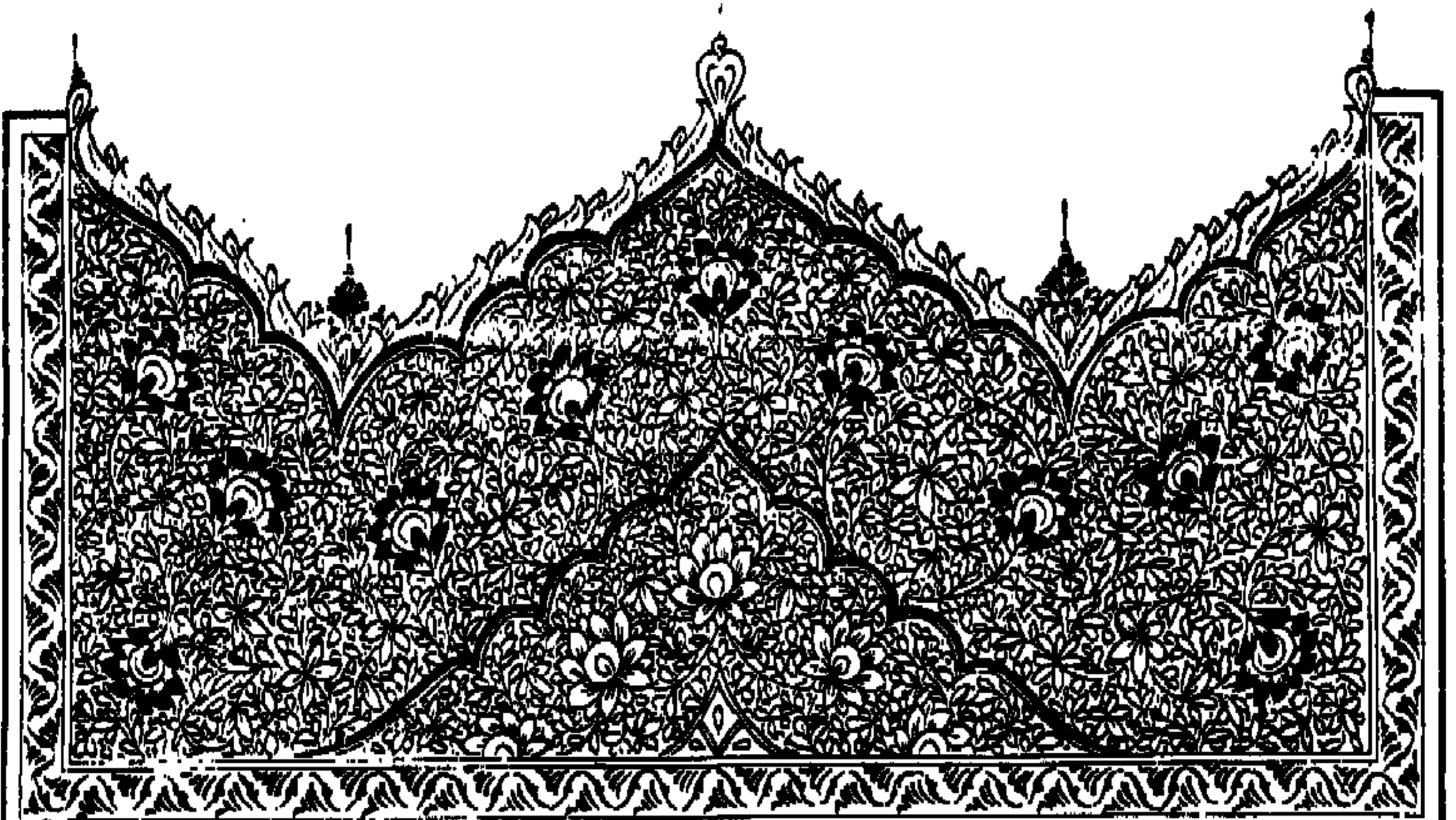
هر دو بین همی نعره بر دشت
همه دشت از گشته چون شکر
بهرمان چنین گفت سنان
بسی آمدان ز کسرم گشتند
بر زو بر سر زو کسرم
فرامرز و زو کسرم
طلایه چو زو کسرم
بد و گفت ز کسرم
سپاهی نمر و سپهبد
به شان چنین گفت کسرم
چو او آید به کسرم
بفرجام از ایران سی گشت
همی گفت کسرم
گر چنین شیده هاسماه توران
بزلستان و شور غوغای
برون آمد برده فرسید
ازان نامزدان بی زین
بشکر چنین گفت شاه چنان
بایران آمدند از شاهان
بخسرو چنین گفت کسرم
بیا شیم کجا به پر زو شانه
بدرجای ایوان سارهند
بایوان بستان چنان خوشی
چو خسرو بر زو کسرم
چو بشنید رسم بوشند
نوشته ای او پهلوان
کنون روز بر زو کسرم
زیادت و پر زو کسرم
ز مردان شمشیر زو کسرم
بد و گفت گان گسرم
فرامرز و زو کسرم
سرا به شکام کسرم
بر قند باشد چو شرم
بایان رساندند گسرم

نکشت از آتش ز چرخ
بجوخ خاک آورده آتش کرده
جهان بر بدنه شکر گشتند
از ایرانین گشتند
بیتها ترک از سر سلطان
بر قند از آتش تا بوده
سپهبد سپه زو کسرم
طلایه بر دم سوری
چو در یای کینه همی بر سپه
بگرفت خرمه زینان
دلش در بار زو کسرم
همه خاک با خون گشتند
توانا و سنا و پروردگار
جهان گرداننده سپهبد
ناز و در آواز مردم شنید
سپاه که گریز بره کین
چنین گفت خسرو کسرم
که بخت تو گسرم
بیران دادار بر زو کسرم
بدید کسرم و پاک زو
می در و در آشکاران
چو فرشته تا بیان
بردی تا بشنید چنت
بد و گفت کسرم
چو من بنده شاه کسرم
بهر جا که بر یازد چنگ
ده سب گرانه زین شام
همه ما بدان خرمه کسرم
گسرم از چو شتاب داد
گسرم در شهر مار جهان
ببشنید بر کسرم
جهان خرمی کسرم
بدانسان کسرم

همین زو کسرم
به شان بگردد فراساب
چو هرمان از فراساب
بفرجام فراساب
بهر جا که روی بر قند
کریزان و زو کسرم
همه زخم خورده ز فراساب
چو پروین کردون گشتند
سپه در شان شیده گسرم
یکی گفت شیده کسرم
در آمدید کسرم
وزان پس سپه زو کسرم
بهر خون که بر زو کسرم
ز نام آوران لشکر گسرم
ببراه و ده نامور گشتند
بگیره بر اندر پرده کسرم
دوان شده و در زو کسرم
که آن بر سر جادوی کسرم
که دشمن کسرم
ببازیم از بهر زو کسرم
که از زو کسرم
چو بشنید کسرم
ببیا بسیار است بام و در
جهان پهلوان رستم
وزان پس چنین گفت کسرم
جهان خرمی بر زو کسرم
را بر فری بوشند
چو بشنید خسرو زو کسرم
دو صد تخته چادر زو کسرم
سپه درش بر زو کسرم
بدان زو کسرم
نیایش گان هر یکی
دو منزل سپه جهان
خود نامزدان زو کسرم

بزرگان نبودش
بجویشدند و باسی
بگردار در یادش
گمان با نزه کرد و سار
بتر و شنشاه شسته
بر آشت آورد در شهر
ز دیده در و نشان
خروش ساهان
سرفراز کردان خرم
همسخت خرمه
بفرین می و کسرم
همی در نوشت از بی
بهر چه بعسر جان
سور پر همت برین
تو کسرم
خروشین بی باکر
که آسوده شد شاهان
چو بهوم و کسرم
اگر چه بهر همت کسرم
چنان چون بود در خور
کزان کار زو کسرم
ز فرمان شان
بهر سخت در پای خسرو
بگروه و کسرم
کسانی نامور که در و شرم
بفرمان رایت
بیارم کسرم
تو کسرم
بسی چو شکر ترک از کسرم
ببزرگ یک فرز انکان
بباید که کسرم
گرفتند بر شاهان
همسخت شادان زو کسرم

تمام شد لمحات کتاب شاهنامه خسرو و سوسیه
بنام سلسله خرمه و سوسیه



زینک الفاظ نادره و اصطلاحات غریبه شاهانه

<p>آب آب استی آبچین آشوقن آب زن آلان آخور آذکشب</p>	<p>آبرو و روش معتف استین است جامه است که بعد غسل مروارید پاک میسازند معنی آشفتن و درنجیدن طرفی که بیمار از آرد آن کرم میزند نام شهر است در ترکستان مطبل و جای علف خوردن و در برق و نام انگه کتاس که در و آنرا هم نیز کتاس ساخته نام میگویند</p>	<p>آب سبیدن آبین آبشاه آب دندان آب کشیدن آب کرم آذکتابوکان آن ملک آوازه آرمند آنجبین آردمخت آبرش آزار آخته آرج آبشروز آسپرس آستخوان آستغ آرزانی آشتر آرغنده</p>	<p>آرام گرفتن دوست را کرده نام پدر پسر بدی که بدست خاک گشته شماره ی کردن تابش دندان و گنای از خوشی پر کردن کنایه از اشک است نام انگه تیز و نام شهر تیز آذک زوشن و توش نام طعنه است آرد نام میگویند آرام کننده و آرام گرفته کشیدن و نوشیدن نام دختر خسرو پروز اما معنی ما رنگ سرخ و سفید در چشم است جامه زرین رایه علم و بخت است معنی قدر مردم و مطلق قدر و وصف نام گوشت بسیار بلند مدن و عود است نام یکی از سلاح است شوی ترسانان درویش استاب معنی شتاب اسب سرخ رنگ با دم و پاهای سیاه غضبناک و دشمنانک</p>	<p>آه و افوس خوردن و بی نصیب معنی کشیدن مطلقا آزاده خوی زین شرم و صلح آیین زین است هوشیار و آماده و آرزو نام مبارزی تورانی لشکر آریاس معنی یاقوت معتف از و معنی اگر آرد معنی آرد نام نهره و اسباب که در درو بدست افتد یا گشته در شهر آرد است لقب همی بن است معنی ترکیبی آن شهر شاک آردی است نام گسترنگ تراکه و نام او هم نام دیو است از لشکر شاه مازندران که بدست رستم گشته شد</p>
<p>آبان آبیه آبدستان آغازیدن آبشوز و آبشور آبل آبو نام شهری در کناره چین آواز معنی گفتار آذین زینت و آرایش آرشش نام تیراندازی از لشکر سوز آزاد سره نام شخصی که فردوسی تاسک گشته است آزون رنگ کردن و طاییدن آهو صاب آژنگ چین شکن ابر معنی بر آشیر معنی گره تاش آزون نام دجله احمد محفل نام یکی از زوسای وقت محمود شاه آزیرا آرد آرجب آرد آستقبلا آرز آردن آشک آشنان</p>	<p>نام ماه ششم از سال شمسی سر آسیمه شدن آفتاب فرد و بردن خشم و نصیب گشت نام شهر مازندران است شهری دیگر بجای دژی چون آذین زینت و آرایش نام تیراندازی از لشکر سوز آزاد سره نام شخصی که فردوسی تاسک گشته است رنگ کردن و طاییدن آهو صاب چین شکن ابر معنی بر معنی گره تاش آزون نام دجله نام یکی از زوسای وقت محمود شاه بعضی زیرا مار بزرگ که با پا و بر باشد و گاهی بر شمشیر نام پهلوانی تورانی بوقت جنگ نام روز بیست و نهم از بهرگاه شمسی نام پهلوانی است تورانی قیمت و قدر و مرتبه نام غلام است که قیمت و معرفت نام باد شامی است به تخم نام گیاه است که خاکستر از زینت</p>			

ادعون	دینیت بنیامین سرج و طلق ترنج	ارقم	بار دورنگ که سفید و سیاه باشد	اطلس	سود و مسجور و داغ و داغ
ارک	نام شمریت درستان	آغاز	قصد و اراده آغازش بر بخت	ارمنیه	نام کلی است مشهور که از ارمن شهر است
عزیرث	نام بردار و سیاه که دست و کتف	از مایل	نام پادشاه هزده است که طباح مختار بود	از نواز	نام خواهر حمیده است که ضحاک را در قصر فرستاد
افراسیاب	نام پسر شنگ پادشاه توران بود	افسره	مخفف باد افره که مکانات بدی باشد	اولاد	نام سرداری که در توران بخت گرفت و از تنهای بخت
هرمن و مسرمن	نام دیو و شیطان	اکندة ماجدان	کنایه از بخت است	اکوان	نام دیو است که در کربلا از خفت و بخت بخت
ایوز	نام شمریت از ولایت ایران	ایر	اسل حرفت و مشهور	ایدر	برای تردیدی آید
ایسوز	نام کوه است	ایران	نام قلعه است در توران	ایکوس	نام مبارز فراسیاب
ایوا	نام نهر در آذربایجان	ایران	کونن احوال نیزان و کجری یعنی بخت	الیاس	نام پادشاه طایفه
ایرج	نام پسر کافر دیون که دست و کتف	ایران	پوستی که در آن چیزی نرسد	ایناز	شریک را گویند
اند	معنی حسنه و اندک	ایرمان	نام شمریت همان کسی که بی اجازت فرستاد	ایفت	زمی و دیده که کلمه بخت است
اندراب	نام شمریت از ولایت خراسان	اند	آراسته و زیبایی	ایلا	نام مبارز زری تورانی
اندرخور	لایق و سزاوار	اندرخور	لایق و سزاوار	اندرز	سند
اندر کشیدن	رقم و راندن لشکر و رسیدن	اندرمان	نام مبارز زری تورانی که دست گرگین بر گاو	اندرس	نام صوبه از کتک اسپین
انطاکیه	نام شمریت از ملک شام	انفاس	کنایه از رعایت بخت	انوش	آخرین و خوش
او	گاهی گاهی آن می آید	اورمزد	نام روز اول از بهر ماهی	اورند	مکر و فریب و بخت

باب الباء

باب زن	بخت کباب با خمر شرف و بخت	باد	باد و نیز باد فسرده مکانات بدی	بادان	نام سیروز نام شهر و بیل است که چون خمر در باد کرد
باد رنگ	نوعی از خیار است زرد رنگ	بادسائی	باد سری باد سر مشکبزه	بادوم	غور و طاقت باین نام موسوم گشت
بار	بخت و شخ و حاصل هر چیزی بود	باربه	نام مطرب خسرو پسر پسر	بارکی	اسب بارکی حوض و آبگیر
بارمان	نام سرداری از لشکر فراسیاب	باره	دیوار صاره و اسب و حق	باریدن	لازم و مستعدی هر دو آمده است
باز	زنده و خاموشی بودن وقت عبادت و برای غلبه	باز خوردن	طاقت کردن	بازور	نام عباد و کوری تورانی
باش خراج	باز گاه گذر گاه دریا	باستان	قدیم و کهنه و بیانی فارسی نژاده	باطرون	نام بود قیصر بنجد نویسنده روان
بال	قد و قامت	بالا	اسب کوش و درازی گو	بالان	دولت خاندان با دادان با داد
بام	بامداد و طرف بیرون سقف خانه	بان	نوعی از خنجر و چون این خطا با کلمه می خوانند	بانورام	نام خواهر کیوزن رستم
بانو کتیب	نام دختر رستم	بانی	معنی محافظت کند چون باغبان	باورد	نام جامت از خراسان
ببریان	جامه که بر سر و زنجک می پوشید	بتغوز	ببرایون دمان	ببخ	کلمه خوشی است
بختی	شمریت که دو کوبان دارد	بخره	بمعنی دانا	ببخش	خنده و بسمه
بختور	خوشبختی از قلم بخت	به	خادم و خدمتکار	به دل	کنایه از جان و ناموست
به رنگ	به ذات	به دست	وجب به ساز خشکین	به بی	صفت نیکی و مختصر با دی
بر	بلندی پهنای هر چیزی گاهی آید می آید و بار درخت	برابر شدن	متفق گردیدن	براهستن	منع شدن بر آورده خصما
برته	نام پهلوانی ایرانی بر جاب نام مبارک	برج بره	برج جمل برج زرد برج سبز	برج خوشه	برج سنبه برج بجره
برد	براست یعنی دور شو	بردع	نام شمریت برومانی چادینی	برز	بلندی یعنی دور بخت
برز	شکوه و قد و بلندی	برزن	کوه	برزد و پلا	نام مبارز زری تورانی از لشکر فراسیاب
برزن	نام لشکر ششم که فرج بوده نام سرداری از ایران	برجم	شاهنماست که سواد است که در پیشش کنند	برشردن	با کردن و بد گفتن
برقوه	نام شمریت	برک	نام رودخانه است در ایران	بر کردن سب	رندن سب
بکستان	پوششی که در جنگ می پوشیدند	بر کردن	کوچ کردن	بر با	کاوی بود که فرید و زار و رده بود

بر نام جوان بنشینن کنایه رسوا شدن
 برو مخفف برو و بطم اول و ثانی مخفف بروت
 برین نام انگده است بزبان جنده و ورنه
 بست نام ولایتی و قلعه است
 بسنده و پسند کافی و سزاوار
 بسچیدن سامان کردن ساز و غنچه و آنرا گن
 بطریق محبت ز سایان و شکر
 بن یعنی بنیاد و بانیان
 بنیز هرگز و حاشا زود و معنی نیز آید
 بوز در تیر فحم و اسبند و بند
 بوش معنی هستی بوم زمین و بار زمین
 بزم نام ستاره پنج و نام پادشاهی از بزم بملای ایرانی است
 کاوس در زبیریم از هر ماه گنا
 بیچاره
 بیرم پارچه پریمان بیچاره سر نشین
 بیمارسان خانه بیماران
باب الباء الفارسی
 بازهر
 بالودن صاف کردن و افزون شدن
 بالیز باغ و بوستان گشتن
 بالید مدد کار و یاری دهنده
 بالشدن کوفته شدن کوفتن همین کرده درین شهر
 پذیره استقبال کردن پیش
 پرده و پرموده نام پیر سواد شاه که بدست تمام
 پرندوش پریش چوبینه گرفتار شد
 پروار جانیک جانوران را پرورش کنند
 پروز اصل و نسب و نژاد
 پرورش جستن بر زمین بر کردن
 پست کردن کنایه از هلاک کردن
 پشن نام جانیک میان ایران و طوس خاک شد
 پشین نام پسر کعباد پگاه و قصبه
 پنگ نام سبائی و بنسبت ساعده از چارچوب
 پوشنی
 پهلوانی زبان فارسی استانی و زبان شهر
 پیران نام وزیران فراسیاب پسر و سکه
 بدانی مشهور بود در خاک بازده رخ بدست کوه
 پیغامر مخفف پیغامبر است

برخسودن اتفاق کردن بجهندی
 بره برح محل را گویند
 بزحامه ریسمانی بزکوش نام قومی است
 بسینه مخفف سینه
 بسودن دست زدن و مالیدن و آنرا بون
 بش کردن و بال اسب
 بکاز شراب
 بسند مکر و فریب و کره
 بو مخفف بود بود معنی نوز
 بورارش اسب سرخ رنگ با دغا می باشد
 بوی آرزو سندی بوی باشی
 بزم نام ماه بازدهم از سال شمسی را بازده نام است
 بهشت کنگ تخمگاه فراسیاب یا بجهول بطن
 بید باشد و بوی نام دیوی از لشکران زندان که بدست گن
 بیکن مخفف بکن
 بلیسنده چشم و شخص پوشش
 بادشاه معروف و غالب
 پناخ سوختن کنایه از خاموش شدن
 پالویند نام مقامی است
 پایکار پیکار و تحصیل دار
 پشباره آفت و زشت
 پدر بگون ال هم معنی پدر آمده
 پرتاب انداختن نوعی تیر که از اسب یا در دور توان انداخت
 پرند تیغ و چوهر شیره و پارچه چربی
 پرنیان دیبای می تنس بهایت لطافت
 پرورش پروردن و پرستش و خویش
 پروین نام ستاره ای که در غوی است
 پس معنی سپهر
 پسودن دست زدن و دست مالیدن
 پشتک نام پدر منوچهر و پدر فراسیاب
 او که بشیده مشهور است نام سازنی
 پوده کهنه و پوشیده
 پولاد عتق نام دیوی از لشکران زندان که بدست گن
 پوسه پست
 پیش باز بر وزن و معنی پیشوا است برین است
 پیشگاه صدر مجلس و پادشاه
 پیغو نام ولایتی مشهور طرف شرق کابل و دیار تاجیکان

برو نام ماه و ستان و مشتری است
 بریدن معروفست لازم و معنی هر دو
 بزه یعنی گناه ببا نام شهریت در بار
 بسد مرغان
 بسج قصد و کار سازی امر بد معنی آید یعنی آهاده و شمشیر
 بش بندی از قهر و بیخ و این که بر بندن و تند و مطلق بند
 بسبلی شراب و بیال شراب
 بسنه اسباب رخت و خانه و بنیاد
 بسور تدر و اسب سرخ رنگ و رنگ سرخ
 بسوس فروتنی و سختی و آفت و هلاکت
 بهاران وقت بهار هر روشن و بهار
 بهسزاد نام اسب سیاه
 بهجاده کبر با نوعی از باقوت و کنایه از شب
 بیدفش نام محسنی از لشکران جاسپ
 بیکند نام شهریت بی سخت فراسیاب
 بیوز ده هزار و لقب سخت است
 پاردم و می جرمین کسین بن اسب بند
 پالابیدن زیاده کردن زیاده شدن
 پالانک دوال و ریسمان باشد که بر کنار نام است
 پاکیک صفت نعال و مرتبه
 پخش بین و پزمرده و بی آب
 پدرام آراسته و خوش و خشم
 پکسرون کشاوند و کنایه از عاجزی نوز
 پرنه آور تیغ جوهر دار
 پزو مخفف پروین
 پروردگار معرفت کنایه از پادشاه نیز باشد
 پزشک طبیب و جراح
 پست آرد یک از جو با کندم یا نخود بریان کنند
 پشت زمین بلند
 پشتیر پول کوچک و زر قلب
 پشیم پشیم که در ویشان می پوشند و شکر
 پوران دخت نام دختر خسرو و پسر او از اولاد نشت
 پخلو شهر مردم شجاع و نام ولایت
 پیدوسی در بیت که در زمان کیان تیغ و سیاه صفت
 پیران سده پیران
 پیغامر سرزنش و طعنه و بنیان
 پیغوله کبچ و گوشه پیکار کرد نام نالی از موسیقی

پلیته دزدان قیل و خساره
 ست یعنی ترمی آید مثل دولت و جانت
 تاسیدن توانستن و پیدین و برنج کشیدن
 تال و مال ریزه ریزه شده و زخم بخت و پاشیده
 تاو پوچ و طاقت
 تحت معروف و مخفف تحت هم هست
 تنوار نام پهلوانی تورانی که همراه فریدون در
 کوه بود و نام مبارزی تورانی در زمان خسرو پرویز
 ترک کلاه آهنی
 ترک صدای گان وقت تیراندختن و
 تیش مخفف آتش مطلق زخم
 تف بخار و گرمی روشنی
 تک زدن عمو مانا
 تیل توده تماش برکنده
 تمش نام شریکان رگوس گویند و بیشه است و گاه
 تند سرگوه و بلند می
 تنگ نزدیک و نقیض فراخ
 تو خود خویش و برده و دزدان
 توختن زود کردن و کشیدن و آسودن
 توز نام شهریت نزدیک ابونا
 توختن صد و برسم خوردگی جنبش
 تهن دلاوری نظیره لقب تیم
 تیر بردن کنایه از تیر انداختن است
 باب الشاء
 جالطیق پیشوی ترسیان
 جبره سینه شدن و جمع کردن
 جریده دستر
 جسیل برده و کاه و دو جل آب
 جمش نام شهرت و بقیه سال و شایکی و دست
 جوانه جوان فضاک گشته شد
 جوار رخصت و اجازت و روا
 جوشن سینه و زره
 جسان من چشم
 باب انجم الفارسی
 چاک سفید و بوی
 چین طبعی را گویند که از چوب بید و شمال است
 چربی خستی و نرمی

پلیسم نام برادر پسران سید که از پهلوانان اولیای بود
 تا ولایت برسد و یکدیگر چون گناوه و ناله و گنجینه
 تاری تاریکی نمازانه مخفف تازیانه
 تان صغیر مخاطب جمع مخاطب چون تان همان
 تبرزین شکر و نام سلاحی است
 تحت خا و خندی تاب خوردن
 تر کله تفصیل است چون شجاع تر و بهتر
 ترس کار خدایس و مردم عابد و زاهد
 ترک نام روه خانه ایست نزدیک و نزدیک
 تری باشد برای تری باشد
 تهور خوردن مضطرب شدن
 تفتن گرم شدن تفتیده گرم شده
 تکین شجاع و دلاور و خاتون
 تلحان نام پهلوانی ایرانی
 تنبل فریب و عاوه نی
 نند مالا کنایه از گوه بلند
 تنگ آمدن نزدیک آمدن
 توانائی قدرت و مکن بودن هر چیزی هستی
 تود توت که میوه معروف است
 توژ پوست درختی که بر زمین اسب گان چیده
 تویع دستخفا و کالاش
 تمینه نام دختر شاه سمنگان در سهراب
 تیرغز کنایه از مردم تند و تیز
 تری معنی زمین تریا پرهین
 جامه جام و سرای
 جبه شکاف و زمین شکافیه
 جز مخفف جبره و دلگی که در میان است
 جم همیشه و در جلا است
 جمهور نام یکی از پادشاهان هند است
 جسد شاپور نام شهرت از ماد که در شاه پاور
 جول طرفی باشد ز چشم ماقه
 جویا نام مبارزی از نذرانی که بدست تیم گشته شد
 جرم نام شهریت از پارس
 جاج نام شهریت که گان خوب در آنجا سازند
 چاکچاک صدای دهن شمشیر که زود خنجر و تیر
 چمنیدن کوشش و ستیزه کردن
 چوخ گان نخت و بزرگ

باب الشاء
 تاب آتشی ز آهن که بران هر چه بریان کنند
 تافتن پیدین تاب دادن بخت و اندون
 تاسیره دهن و کوس و نقتاره که نوازند
 تاشش تاش
 ترخان نام پهلوانی از ملک چین
 ترف پنیر خشک
 ترکان خشان ترمند نام شهریت
 تره نام دانا و افراسیاب که دست کمر قرار داد
 تفت گرم و مخفف تافت
 تقو آب دهن انداختن
 تکوک زاله
 تم پرده کوفتی که در چشم پید می شود
 تیخ در هم پیدین و پمپیده
 تندر رعده
 تینین اردو
 توانه نام پدر برته که از پهلوانان ایرانی
 تور دیوانه پسر میانه فریدون که بدست فریدون کشته شد
 توشش تاب و طاقت
 تهم بزرگ و دلاوری نظیره مخفف تهمتن
 تیر ماه نوزاد و ستاره و عطارد
 تیخ معروف و سه که
 باب انجم الفارسی
 جانوسیار نام وزیر و آگاه گشته او
 جوده پوست جرم اسب ننگ
 جویع ماده یمانی جلب آواز و شور
 جمنست کوهی باشد فرومایه بخش مایل بخوبی
 جلیغ و جلیغ دامنه زمین و روی خاسته زمین
 جسدل نام یکی از زردیگان خسرو دین
 که او را بنواستکاری دختران پادشاه من برای پسران
 جان مال اسباب خود فرستاده بود
 جهر جاری و روان و تند
 چار بالش مسند و کنایه از دنیا
 چامه شروخ و جام شراب
 چدن معنی پیدین
 چرنکیدن آواز گرز و مطلق آواز

چشم رسیدن	چشم زخم رسیدن	چشم گرم کردن	کناره از اندک خواب کردن	چک	نشور و قبار و عمد زخم
چکاچاک	صدای دن شمشیر و گرز و غیره	چکاو	نام مرغیت که چک	چلب	سجود کرده تنگ و پهن باشد از یک که در بارگاه است
چمبر	قلعه و محوطه و بره و ظرف مذکور	چکش	نام مردی از توران	چوب	بعضی مانند چوب خدنگ و گنار از تنب
چم	بعضی هر چه معنی مساوات پیدا کند و قنکله که در آید	چهر زاد	نام دختر همین در داراب	چینه	نام قلعه ایست
باب الحجا					
حاج	خوشنودی و خوشنودی	حافل	درخت نخل حاصل ما در بخان	حوت	برج ماهی باب الحجا
حاک	بر آوردن	خام	کنند و ناخفته	خان	خانه و سرای
خاور	مشرق و مغرب	خاوران	نام ولایتیست از بدخشان	خایک	تنگ آهنگ
ختلان	نام ولایتی است از بدخشان	خدنگ	درختی که در چوبان تیره و تیره در این سیاه	خدیو	پادشاه و خدایه و نگار
خراسان	نام ملک است و هم نام پهلوانی است	خیرلم	نیزه و شادی و میوهائی	خرچک	برج سردگان
خرد	دانش و پندار	خرداد	روزگار و شوکتی و نام ماه بیستم از سال	خزانه	نام پهلوانی ایرانی است
خرم بک	نام جامیت	شمسی	و نام فرشته که موکل بر آست	خره اردشیر	نام شهری ناما در کرده اردشیر
خسره گاه	خیمه بزرگ	خروش	کره و بانگ ماکره و بی کره	خسراج	نام بزرگی از غربت کند
خزد	نام طکی است در جوی در مای کیلان	خزوان	نام ولایتی و نام مبارزی از لشکر افراسیاب	خردان خسرو	نام یکی از لشکریان پهلوی بود
خشن	مخروخ کردن و مجروح شدن	خشو	استاد و اعتراف کنند	خشت	نیزه کوچک است که از رسیان انداخته
خشنه	مخفف خوشنوده	خشو	ایضا مخفف خوشنوده	خشیان	نوعی از غنای بزرگ که بر سرشغال خنجر میباشد
خفتان	نوعی از جامه که در خنک کشیده	خفته	خمیده و خشم شده و خوابیده	خلج	نام شهری از ترکستان است
خلوق	بوی خوش	خظ	چوبی که از آن کشی میزنند	خلین	فرد رفتن و زخم کردن
خجفت	نام معاشرت که آنجا فریاد	خنک	اسب سفید رنگ	خندین	پهچیدن آواز دیکه و حمام و گنبد و شهرت یافتن
از دست بوم حبت و در دریا خندان گشت		خنبده	مشهور و دانا و پسنده	خو گیاه خورد	خوابیدن خوابانیدن
خوابه	مغذی هم آمده های خوابانده	خوار	نام ولایتی در خالی دری دست و اندک	خوردن خوردن	خاروردی نام جانی
خواستگار	طلبکار و طلب	خواستنه	طلبیده و سباب زرد و مال	خواستگر	طلبناخ و خوان سالار و گویند
خواه زدن	بجای خواهد بستمال آمده	خورد	آفتاب را گویند	خورد	ماضی خوردن و بمعنی خوردن لاتی و سبزوار
خوز	نام ولایتیست از پارس و شوشتر	خوزان	نام پهلوانی ایرانی از لشکر خسرو بود	خوشاب	هر چه شیرین تازه و بلند و گنار از دنگ
خوشی	خوشنودی و خوبی	خوشیدن	خشک شدن و خشک کردن	خوابه	اشک خوین
خوناب زرد	اشک	خوی	عرق انسان و غیره که گویند	خوپه	درخت چو کندم که سبز باشد
خیره	کل سیاه رنگ	خیزران	نوعی از پی و چوب باشد	خیش خوب	خک شک شرب
خیم خوی و مزاج خیمه	آب دهان	خیم کردن	ننگد و از آن تا زمانه می سازند	خقوق	نام ولایتی است از خوارزم
باب الدال					
دار	معروف و بعضی در	داراب کرد	شهری بنام که در داراب	دار و برد	حکومت
داس	آلت دره کردن تراشیدن گاه را خوانند	داستان گفتن	داستان گفتن را گویند	دانشمند	دانشمند
داور	مخفف داور یعنی خدا و پادشاه عادل	دایگان	پرورندگان	دابق	سیرت که در کتب است که در بدایع است
دبوس	کرز آهنین	دمنه	کوهستان بزوان پرستان	در معرفت	در معرفت در نگه و کرت و مرتبه را گویند
درا	رنگ و پنگ آهنگران	درخت	دار سیاه است	درخش برق	درخش
درج	زره و پیراهن زمان	درفش	علم که بر درخت علم را برشته است	درشان	درشان
دره	سپهره بین دره	درر	درود که	دره	وادی
دریدن	لازم و مستعدی است	درود	معنی درود	درگاه	سنگین چشم آلوده

درخیم بدخو به کیش و زندان و قلعه دار
 دست سندان شاهان بزرگان
 دستار دستان استین
 دست برزدن قبول کردن
 دست جابه معنی جابه سردیا
 دست نمودن تهنیت خود ظاهر نمودن
 دجه نام مبارزی لرانی دشوار و شوار
 دفتر شکن گنا یا از سخن و قراست
 دل تیغ گنا یا از میا تیغ
 دمام دمدم و بهین وقت
 دمدار سادگی معنی جانی کج
 دمه سرد باد و برف دارند و بره رفا
 دمان تند و تیز رفتن و دمنده
 دوال تسمه رکاب و غیر آن
 دوبره دوار
 دوسر نمانده حکایت دهشتناک
 دیده معروف و دیدن و دید بان
 دیر معبد و بهمان
 دیر و دیره رنگیاه و کسری مخصوص است
 دپوسوار معنی اسب تیز آمده
 را علامت معمول است که با بی نایب
 راز نام شهری است و ساکن آنجا راز را می گویند
 ریش اسودکی رشک سرودگی
 رای راه و در عربی معنی تدبیر است
 رود دانا رود صفت
 رستم نام پسر زال افسانه پیشش شورش نام است
 رضوان نام در بان بهشت
 رکاب بران کردن اسب دو اندین
 ریخ معروف در رنگ و لون و مال نیکو
 روارو معنی رفتن فیت
 رودبار کناره رود در رودخانه
 روسپی فاخته و تجمه روستا ده و تور
 رونمای چیزیکه بوقت دیدن وی عروس می بیند
 رونام نام پهلوانی لرانی
 روید نام هر آنست که یک یا زده رخ در دنیا واقع شد
 ریخ مخفف آریخ که کینه باشد

درم نکلین و افسرده در بخور و اندیشه مند
 دستنی ظریفی که از یاد دست بردارند
 دستان کبر و فریب و نام زبال بدستیم
 دست برد تهنیت
 دست راست معروف و وزیر علم و بخشش
 دستار عصای دستور و زبردت
 دشنه خنجر را گویند
 دقتی نام شاعری که در عهد نوح پیغمبر
 پادشاه سامانیان بوده هزار بیت مدح او سرگفت و
 بدست غلام خود گشته شد
 دم در کشیدن خاموش شدن
 دمور نام یکی از خوشان از اسباب گشته سیاه بود
 دمبر نام شهر است از هند و سیاه
 دوان معنی دو بانظا هرستعل میشود چون سیاه
 دوشا هر جانوری را که میشدند
 دیبه دیبا
 دیده بان شخصی است که بر جای بلند نشسته
 سرکوه نشیند و هر چه از دور ببیند خبر دهد
 دیلم نام شهریست از گیلان او را دیلمان نیز گویند
 دیو معروف و کفر و فریب مرد شیطان و کفر و کج
 دیسیم معنی تاج
 راج عنم و اندوه
 رام روزه و محقق رام بر زمین است
 راه کثرت و مرتبه راه آورد پیشکش
 رایگان بجزد رباط مسافرخانه
 رز انور و باغ و زهر رزم بقچه
 رسته صفزده رسد حصه و بهره
 رطل پیاله شرباب
 رمه و حمل را گویند
 رنگ منجن گمر کردن
 رواق پیشگاه خانه و یوانیکه در مرتبه دوم ساخته
 روزبان دربان
 روسی قسمی از پارچه است منسوب به روس
 روده بر وزن کوه نام کوهی در توابع کابل است
 رهی روزه و خاک را نماند
 ریچال ترابای دوشا
 ریک نیک و نیک سخت

در پوخت و در پخت گنگ
 دستار سندیل و محقق ستارخان که سفره باشد
 دستان زنده نایمیکه زال از سیم رخ یافت
 دست بند عقد که هر که بر بازو بندد کنایه از زمان
 دست بیخ محنت رفاص باشد
 دست قبضه شمشیر و غیره و چاقوی
 دعوی نام و شیت که رستم بخار در آنجا رفته بود
 دل آرای نام زن و ارا مادر روشک
 دل را گرد آوردن دل بر کاری گذاشتن
 دمان رفتن و روزه را گویند
 دمدم شورش و فغان را گویند
 دمسین حمله آوردن و در ویدن و بیخ نجات
 دواج بحاف را گویند
 دوتاه دوتا و دو بر آوردن هلاک کردن
 دوک معروف و نام دشمن است
 دیار چشم و رخ و دیدن و پدید و هویدا
 دیدی باری مجهول مخفف دیدید
 دیر باز و دیر باز دراز
 دین روزه است چهار ماه شمس نام شهر است که بحافظت غلام است
 دیو پدید سخا است که از زندان بدست رستم گشته شد
باب الرأه
 راد کریم و جوان مرد دلیر
 رام بر زمین نام آتشکده
 راه سودن راه رفتن
 رخام نوعی از نیک رخس نام است پیغمبر
 رست محکم و خاک
 رش کز و مقدار رشک برتردی
 رفت آری آمد و رفت کردن
 رنه که کوفتنده و غیره
 راد جاری و رواج و حصول کار
 رودبار نام دختر و اب زن زال در رستم
 روزبه کنایه از شخص نجیب است نام وزیر بوم کو
 روشن شنه خور
 روین نام پسر بران سید که بدست شتر گشته شد
 روی نام شمشیر است
 ریدک غلام و امرد
 رین مکار و دغا باز و مخفف هر کس شیطان باشد

دیو نیز نام دادا طوس که بدست او کشته شد
 نام پسر کترکوس که در جنگ پیش بدست برادران بران کشته
 زاع کان کوشه گان
 زخم ج و ناب شکم و آگهرد
 زخم بنا کنایه از تعمیر کردن
 زردشت و زردشت نام پسر زردان پرستان
 زرد کیه زرد و نام برادر کشتاب
 زرم نام رود ماریست
 زرمسیر سرهای سخت
 زنگ نام پسر شاه و زان پهلوانی بود از لشکر کوشا
 زوق دهان و کج دهان
 زواره خادم زندانیان و نام برادر ستم
 زهر نام پهلوانی ایرانی زنی نزدیکی
 زینج جدول خورشید

باب ژامی ماریسی
 زکیند آهسته زرب سخن گفتن
 زنده رزم نام خال مهاب که رستم در پشت کشت
 ساختن آگاه شدن
 ساقه موز شکر
 سان عوض شکر ساد باج
 سبزه سبز نام غمی از سیلین بار بد
 سپردن پایمال کردن سپر غم ریاضت
 سنجاب نام دلاکت که کوسس کشانی از نجا بود
 ستم او رگشت
 ساره خیمه که از پارچه نازکی بافی دفع مکن و پندارند و مطلق
 سترک بزرگ و ستمره کار و قوی شکل
 سفیدین ستم کردن
 سده جشی که پوششک بسبب شدن آتش تکرار
 سرخانه چرخ کوشه گان
 مسیری فرمای سرزمین های رگ
 سکش نام مطربی و مطلق پهلوان
 سروش روز هفتم از به راه شمس و قوس
 سرو مختلف سرون سره زرخاوس
 سگانش فکر و کار سازی کردن
 ستم اطاعت نمودن و استی
 ستم نام پسر بزرگ فریدون که بدست منور کشته شد
 سمن نام کلی گیاهی سیخ جلا جلا

باب آراء
 زاد مخفف آزاد
 زال نام پسر ساد بدست هم که پیش از هزار سال کشته شده بود
 زاده زده کوه و بعد از کشته شدن رستم
 زخم کار کنایه از تعمیر کردن
 زرب نام پسر نو زرد بود
 زرفی سخی و درشتی را گویند
 زمان و زمانه معروف و مرکب و اصل آید
 زسی مخفف زمین
 زخمار امان صلت و امانت
 زو مخفف زود زوار خادم زندانیان
 زوین نیرزه کوهک نام پسر کجایی
 زین خسرو نام شهید است از نژاد کباب و گویند
 زربا قسمی است از شور با گوشت
 زرف غنی
 زند نام کتاب است که زردشت در بارگاه خدا
 زوبین حرب که معروف است نام پسر کوس
 سارا خالص
 سالیان جمع سال خلاف قیاس
 ساوان اسم عالی از ساویدن یعنی سائیدن
 سبغین سبغین چیزی را در چیزی زود بردن را زود بردن
 سپری آهسته زده
 سپید نام کوهی که در آن کوه رستم در کوهی خود
 سپهرم نام سرداری از لشکر فراساب
 ستام ساختن تیرق زین اسب و جام و فریاد
 ستودان دهنه سخت حله و سیا
 سخن سخن سخن بودن سخن گفتن
 سه خاریدن کنایه از تامل و درنگ کردن
 سرخس نام جامعیت در طریقت
 سرساز معروف نام روز سوم از ماه گاه گیت
 سرو نام پادشاه مین که دخترانش را فریدون
 بفرزندانش خود داده بود و نیز نام شخصی از ایران بود
 سعب خوشنود سفت و دوش
 سکر نام کوهی در ایستاد که از نجا تکرار شده بدست
 سکزی معروف کشته
 سیلج سلاح ستمد ظرف چوبین
 سنج نام دیوی از سرداران شاهان زنده

زردشت نام پسر زردان پرستان
 زاده شمش پدر شمش و خدا فراساب
 زبان دادن اقوال نمودن و وعده کردن
 زخم معروف است و معنی عمارت نیز آمده
 زده زفت داده و آراسته شده
 زره نام ولایتی است ایستان نام درستان
 زکان مراد از خورسده و دونه و خود بخود سخن گویند
 زرم آهسته رزم گفتن و کلمات معانی که وقت پیش گویند
 زند دست نام کتاب زردان پرستان
 زنهار خوردن عهد شکنی
 زه نام پسر طاب که بعد از زردشت بر تخت ایران نشست
 زه دم زهاره سخن از بی تحسین
 زینون کیه است معروف که زان روغن می کشند
 زربک معروف و نام موبد معبر خواب سخن
 زکان شخصی از خرد دیده و شخصی که از روی اعراض
 خود آهسته آهسته سخن گوید

باب السین
 ساری نام شهر است از اندرین دیک اهل باره
 سام نام پدر زال و تقدیر ستم
 ساوه نام پادشاهی که بدست برادرش کشته شد و نیز نام
 سپه نام کوهی که فسرود و انجا کشته شد
 سنج عاریت و کنایه از دنیا و زمان
 سپه سببه
 ساده خیمه ستمبر کنده و قوس
 شردن تراشیدن پاک کردن
 سنج راست و راستی و بلند و کنده
 شخته ستم و در آمده و دوزن کرده
 سرخان لقب سو فرای و زرب کی هفتاد
 سرخ نام پسر فراساب که رستم در آلبین سیاوش کشت
 سرب نام سردار رومی که با دقت قصیر زده خسرو را
 سروج نام دشتی در نواح کرمان
 سرون شاخ گاو و غیره سرون سرون
 سفیلان نام کوهی سکوا پیشوی تریستان
 سکار قومیت که از نجا مثل سربک باشد
 و این معروف است با حقیقت
 ساک نام ستاره ستم
 سند حرام زده و نام مکی شمش

سندروس صمغی است مانند کمر با
 سو چشمه ایست در طوس که از آن سیاهی برآمد
 سوذای نام دزیک قباد پنجسره گشت
 سسی راست وزن برج
 سیاوش کرد نام شهسپت آباد کرده سیاوش
 سین دخت نام زن هزلب مادر رود آ
 شاپور نام سرداری از لشکر فریدون
 شازار قسمی از چهار رنگین نازک و خالیچ
 شاره دستار هندی
 شبان معروف و جمع شب هم آمده است
 شب سنگی است سیاه رنگ و بر آبی
 شخون خراشیدن و زنگی بودن و برنج دادن
 شرنک زهره خنجر
 شخاو نام برادر ستم که بیکدیگر برادر چاه
 شکردن شکستن پاره کردن
 شکستن لازم و متعدی است
 شکفتن مبر کردن شکوفه عجب ناله
 شماساس نام پهلوانی از لشکر فراسیاب
 ششاه شادوری شنبلیله کلی است در دره
 شنبه یعنی شوی که امر جمع از شندن است
 شوشه ریزه و سبکه طلا و نقره
 شهریز نام شهسپت آباد کرده خسرو پریز
 شیب و بناله تازیانه و شیب
 شیب نام دستور طهور است
 شیشه هر چه رودشن
 شیرباز شیر برنج
 شیروان نام شهسپت معروف است
 شیبه آواز اسب را گویند

باب الصاد
 صلاب مخفف اصطلاح
باب الطاء
 طبرخون بید سرخ و رنگ سرخ
 طرف اسب کرامی
 طغنه نام یکی از پادشاهان کون هند است
 که بختک برادر خود کشته شد
 طینوش پسر قید فکه اندس
 عجب بختبر عدن نام شهسپت

سندل نام شهسپت از هند و از اسدلی
 سوابه نام دختر شاه با مادران وزن کاوس
 سدیگر یعنی سیوی سمس کاوه
 سیامک نام سیر کورث که بدست دیو کشته شد
 سیاه برزین نام یکی از سرداران نوشیروان
باب الشین
 شایخ پشانی و پاره پاره و جوی کوچک که
 از جوی بزرگ جدا سازند
 شاهوی نام مورخی که فرود می دانسان طلحه
 و کوازه گفته او فسل کرده است
 شبر نیک و صفت نام حسن
 شعاع نیزه بزرگ و خمیده و سایبان
 شست معروف و کند
 شفته پاره طلا و نقره و تار طلا
 شگردین شکار کردن و شکستن دشمن
 شکفتیدن تعجب کردن
 شخ نام پهلوانی ایرانی
 شمشاد دختی غایت سبز و با صفا که نایز از درخت
 شکل نام پادشاه هند وقت فراسیاب هم وقت
 شنبیدن بوئیدن شوراب نام است
 شوک اسب جلدر و
 شوره نام کبک بدم که راه را بر تخت توران نشاند
 شیروی او از نایب وقت شب
 شیدب نام پسر کشتاب
 شیده نام پسر فراسیاب
 شیخون نام جامت و از آن که فریدون ضحاک را کشت
 شیروی نام پهلوانی از لشکر فریدون و نام
 کردی از لشکر تور که بدست کرشاسپ کشته شد
 صابروج کج و آهک
باب الضاد
 طاقیس طاق باشد و نام تخت خسرو پریز
 طراق و طراک آواز کوفن چیسری بد بگو
 طرخ جوی موحش او از شکستن چیسری
 طویک نام پهلوانی تورانی از لشکر فراسیاب
 طهورث نام پسر پوشتنگ
باب الحین
 حراوه الت انداختن سنگ بر قلعه

سنگ وقار و سخت
 سورسان نام شهسپت آباد کرده نوشیروان
 سرب نام پسر ستم که بدست کشته شد
 سیاوش سیاوش نام پسر کاوس و پدر خسرو
 که بختک فراسیاب کشته شد
 شین کاهی یعنی فاضل می آید چون کشتش
 شادورد تخت پادشاهان و قرمش
 شارسان شهر دهرستان
 شاید باید و تواند
 شهابنگ ستاره که پیش از صبح طلوع کند و نیز آینه
 شخ کوه و زمین سخت و مخفف شایخ
 ششزده خشکین و بر بند دندان
 شعر جامه پیشین پارک
 شقه چوب پاره و باغچه شکاف دست و پای آدمی
 که از راه رفتن شده با
 شکوهیدن ترسیدن و در هم نمودن
 شناس نام شخصی که کیش یزدان و ستان است
 شمن بت پرست شنوس شد و کیش
 شنگ شاد شوخ شکان نام ولایت است
 شورسان شورستان شوریدن بر هم خوردن
 شهران کرار نام پهلوانی از اسطوخودوس
 شهر شهر بود باشد که ماه بهرم از ماه شمسی است
 شید آفتاب
 شیدوش نام مبارزی ایرانی
 شیراز قسمی از نینوا و غرض شهسپت معروف
 شیرکپی قسمی از سمون که بشیر جانده و بر هم چسبید
 شیر دخت تابوس از کشت
 شیفند عاشق شیون ناله
 صبلخ نام پادشاهان
 ضحاک نام پادشاهی که بر دوش او مار بود و فیل
 طالقان نام شهسپت کشته شد
 طرافت جمع طرف خندری عجب ناله
 طوق نوعی از مرغ شکاری
 طوس نام پسر نود
 طینون و طینون نام شهر پای تخت ایران
 عبیر خوشبختی
 عوع درخت سرو عوین بیشه و خاکی

کوشی فندر استی آید
کشان خیمه کوچی به نام ولایتی است
کشکین نام چین
کشن یعنی انبوه و بسیار است
کفت کاف تازی مخفف کوفت است
کلاه نام سرداری از لشکر شاه مازندران
کمان مهره کمانیت که از آن کمان اندازند
کنازک والی و بزرگ قوم
کنس درو نام نایب سخاک
کنده گوید که در حصار و لشکر کشند
کوبورک و زیرک بزرگ و زیرک
کوس صدمه و نفاذ و وطن بزرگ
کوپه بندی پس و پیش نین و هر خط بند شد
کوبه خزین دار و زاهد و خصمید در کوه بزی عبادت باشد
کی آریه نام پسر کیتباد
کفسر حکافات و پاداش
کیباک نام شهریت در دشت تهاق نام و ریالی است
کیهان جهان و دره درگاه
کاشتن کردن اسدن کاف مخفف کاش
کاو زمین کنایه از قوتیت که حق تعالی در مرکز زمین
کت بزرگ پیدا کرده است
کران سایه کنایه از مرد عالی رتبه
کرد پهلوان کرده مشهور و برق
کرد پای پیرامون تخت و جای نشست را گویند
کردیه نام خواهر بهرام چشینه
کرشاسب نام مبارزی از کیلیس
کروهکان مرهم و کرده شده
کریخ یعنی کریز کزانه بهیوده
کسارون خوردن شراب و خوردن
کسی رخصت کردن روزی
کل زریون نام شهریت از ولایت وریز
کسبلین در نام دریت که تاسب سفید است
کنک در نام قلعه که سخاک در سربابل ساخته
کوازه طعنه و مسخری و بهم خویش و خوش
کوپال قسی از کز
کوز جز که کردگان باشد
کستی جهان و دره درگاه کنایه از پادشاه

کس یعنی مردم و با فعل واحد جمع مستعمل شود
کشند کشت زار کشتی زوار
کشر نام قریه است که زردشت شایخ سر و ایزد است
کفت شکافت آورده در آنجا کشت
کفت شانه ریخ آب دهان
کباد نام پهلوانی که در جنگ یزدرخ به دست فرزند
کمر بنسند می میان کوه و کمر بند
کنام آشیانه کند و ناو فیلسوف
کنز نام شهریت با کرده مشید که از آبکینه نیز گویند
کش گودار
کوت نام سرداری که ماد قهر قهر ز و خسرو پور
کوشا مخفف کوشان که کوشنده باشد
کوی راه فراخ و گشاده که گویند که شاهراه باشد و معنی
کی پادشاه بزرگ علوا و طبقه دوم پادشاهان ایران
کیاوش نام برادر فریدون اکیان گویند
کیتباد نام پادشاه در کاوش
کیمیا معروف و تدبیر و حیل را نیز گویند
کیسان خدیو حاکم و خدیو
کان مرزوار کاوش کنایه از دنیاورد
کاه تخت کبر خود و خندان
کرازه نام پهلوانی ایرا
کراشدن قصد و میل کردن
کرد آفرید نام دختر کردیم که با سرب جنگ کرده
کرده گاه تیسگاه و کر کردن آسمان
کرستن مخفف کرستن
کرکج دار الملک خازم
کرده کرده نام جایست بر طرف چون
کرشم نام پهلوانی
کسارندن کشتن
کشن طالب نرشدن و بار گرفتن در آن
کلیم از آب بیرون کردن کنایه از نجات یافتن
کرجوس نام یکی از جنای خسرو که گاو و سگ و دام
کنک شجوهت بی المقدس کج خسرو پور
کواچی سپسالار و در پهلوان
کوز نام سرداری از لشکر که در کار و پهلوانی
کوزبک بنفشاندن کنایه از کار با حاصل کردن
کیل نام شهریت که کیلیان

کش کمرگاه و غسل و سینه
کشف برج سرطان و دره و خانایست که
سام در نزد یک آن از دها کشت
کشواد نام پهلوانی از لشکر فریدون
کشاک نام
کک نی ظلم و کنایه از نیر است
کنایه نام جانی دگره که در جنگ یزدرخ و خشت
کنداور دانا و سازد و پهلوان
کندشاپور نام موضعی است
کنشت کردار و مورد بهودن
کوز خمیده پشت
کوه مخفف کوه سا
کوک کوی
کیار کالی و سنی کی پیش نام پسر کیتباد
کی پیش نام پسر کیتباد کیش دین و در
کیل مخفف کوه کوچ
کیورت نام اول پادشاه عجم
باف کاف تازی
کاوش بهیچم بودن و کاوش چشم بودن
کنایه از کار بدست بودن وقت تدبیر مانی بودن
کرازدین بنابر و شجرت
کرو در و شمشیر
کرد آوردن از چیزی کنایه از هلاک کردن تمام کردن
کردوی نام برادر بهرام چشینه
کرسیوز نام برادر فراسیاب
کرکین نام پسر سلاو که پهلوانی از لشکر کاوش
کرده مخفف کرده کزید مخفف کزید
کرزیت خسیج کزین کزیده
کرشم نام پسر زوز
کلان جمع کل برخلاف قیاس
کلیم در آب افکندن کنایه از خوردن و مملکت از خشن
کنک نام کوهی و نام جزیره
کوپلوان دلیر و زمین است و معاک نام پسر
کورا به کورستان موضعی که در عهد درستم در آنجا
کوه مخفف کاه یعنی وقت
کیو پسر که در سرداری از لشکر کاوش

نوشدارو نریاق و معجون
نوند اسب و برتر زنده و پیک آواز و شاطر و نام
نمیس نام مبارزی توراتی
نیب ترس و غارت و صند
نیزم نریبان در ساس
نیوباریدن نه انباشتن و فرو بردن
وارونه بر کشته و نامبارک
ورزاد نام پادشاهی از ولایت سنجا
وریب کج
وشتی پارچه لطیف
ویره خلاصه و مخصوص

باب الهاء

هال همسال
هجر نام سپردن که بدشپس بدست هر که فاشند
هسره بیوده
هری نام شهریت از خراسان که بهرات مشهور است
هسردان مخفف هر زمان
هستی معروف خود بینی و خود پسندی را گویند
هفتواد نام کسی بود که هفت سپرد داشت و بشکون
کرم همب مرزگران گفت
هزک و پهلوان
هبار انباشتن
همگسان همه کسان و همچنان
هندیا شهریت
هونخت بیت المقدس
هور آفتاب و سخت
هسیرب خادم آشکده
هون آگاه ماش و شتاب انگ
هیا در آخر کلمه گاهی زاید می آید
هیاز ارشش
هیاں کردن و باز و موسی کردن است
هیلان سینه
هیکاب ناکاه که بجنگ خاقان بمباره برده است

نوش زاد نام پسر زوش
نوی بعضی تجدید و تازگی
نردان نام شهر است
نهار بزرگ و بسیار و بی نهار
نیاست
نیساری سه و لشکری
نیوشیدن شندیدن
وان نکسان
ورز کشت و کشت کاری
ورنخ نام شهریت رنگ روم
ولوله شور و غوغا
ویسه نام هسبالار شنگ پدر پیران
وار کردن
وامراه مسراه
هسرا کله های طلا و نقره که بزرگ سار است
هرکاره دیک سنجیدن آهنی
هریبه طعایت که از گوشت گندم به پزند
هرینه نفعه و خندان
هشوار هشوار
هسل کلمه دست برای آگاندن
هم آواز موافق
هانشند مانند
همه استان راضی و موافق
همیدون همین دم و همن و سنجیدن
هنر مخفف هنوز
هوشش زیرکی و جان و برک
هومان نام برادر پیران که در جنگ کنا بدست است
هسرمند نام رودخانه است در ولایت خرمز
هسبون شتر سوار شتر
هسره بربر
هسردان اراده و انگ کردن
هسک چهار دهن بزرگ هسین در زندگان
هسبله راه کوچ و با کرده شده

نوشیدن معروف کو اراگردن و مخفف
نهاد سرشت و منباده
نفت خلوتگاه هرک
ننگ معروف و کنا بر شتر
نیدقون نام سرداری در دلس وقت سکنت
نیو پهلوان و شجاع

باب الواو

و بال و رزیدن کشتاری کردن پمانی کاری نمودن و
ویر یاد و هم و شتر یاد
ویل آواز و نعره
و بال قنار و آرام
وای کلمه است که وقت رنج و ناله و برینا
ویرج هر جن
ویرز نام پسر نوشروان و پسر همن و
سناره شتری روز اول از هرگاه
ویربر نوده و بر کرده و چیت
ویرت کرد هفت سناره
ویرسد کخارد
ویرال قرین و شریک و مانند
ویراور مخفف هم اوران
ویرکوشه هم کوشه
ویرجار راه دور و شش
ویرنگ سنگینی و غار و شگفت
ویرشنگ نام در سیاهک
ویرمال ولایت خندان از ملک خندان
ویرسکل حامل است که بگردن در آویزند

باب الیاء

یاره دست برنجن
یافه بیوده
یاز کرد نام پادشاه شکانیان هم نام پادشاه ساسانیان
یعنیغ تیره سیکان است
یعنان خواننده و سازنده یک شد و ولایت

من کلام افصح النصح و امل السعرا المیسر المخلص کتاب

<p>چونام پندار از طبع کو به روی نزلان فزین بیج کوهر زالی بود که تا کاسه نکرود قتیله کالای فرود نزلان فزین او بر پستان خجود و لیکن کس نشاید در جهان صافی بود گرفت آیش وین جوان نام را چو بست و آن آید کی ما و اخی بود</p>	<p>بختی نام زد و سی برین تطبیح اشیا بهر شش که شش از کلبه جهان نیند با سببی گای زرد و سببش تو احوالا بجامی جامی او آنم شش او را اگر چه دستا و شعور و دنیا فزون در کاسه نکرود قتیله کالای فرود یکی بهر شش که سبب بی تاریخ بود</p>	<p>که آوردی طبع اشعاع هم خردی که اجزای شکر کرده تو سیاهی ده نیند اشعاع ز لولای بود بهر انوس این حست بجامی بود در آن کاسه کاید در میان باقی بود عروس حلقه طبع جهان بجامی بود بی تاریخ این شناسایی زده</p>	<p>محمد صادق ای سالار آید بیج آردی ای کتی خور افروزی بیج انوس از مژده غمی که مژده ولی در کس نه جان زده و نه خجود سوز که کس از نظر لاکندت نعلی آسای هم که نیت با کس شب و سوز این نکرود قتیله کالای</p>
--	---	--	---

بعون الله تعالی و الله تمام شد کتاب شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی عوی علیه الرحمه و الهفزه حسب العرفان
 سرکار دیوکت و شان عالیه رفیع جلیک غزت و مقال و سگاه جلالت و رفعت پیشگاه عمده لاف غلسم و الا
 وز به الاماثل و الاقربان مرکز دایره صدق و صفا صاحب معظم و قلیه مکرم آقا محمد صادق صاحب شیرازی ای
 اقباله و بزیر طبع و آید سببی و اتمام عالیه اب سلاله السادات العظام الکرام حاجی میرزا مطلب صاحب کمال
 استاد و المطعین عالیشان عزت و سعادت توانان آقا میرزا محمد باقر صاحب تجرید و
 تختم پذیرفت فی بدال اقل الاحقر میرزا محمد بن عالیه اب قدسی خطاب علام
 قنار و و المجد و الاحقر ام اظاطون زمانع جالیوس
 دوران صاحب اخلاق حمده و صفات سندی
 آقا میرزا عبد الله الشهیر طبیب
 بشید شیرازی اولم عدسه
 و اتمام یافت فی صفر
 شهر صفر سنه
 بعد لاف
 تم